



کو دلدادہ

نویسنکہ: پروانہ محمدی

@shahregoftegoo

بہ نام

خالق من

@shahregoftegoo

گو دلدادہ

نویسنکہ: پروانہ محمدی

ژانر: عاشقانہ، فانتزی، اجتماعی، ترازکی

@shahregoftegoo

چه غم از زیر و زیر گشتن

ما دارد

عشق

@shahregoftegoo

قسمت اول

نیمه شب بود، ماه میان ستاره گان خودنمایی می کرد
در حالی که چشمانش بسته بود، یاد شعر مولانا افتاد با
خود زیر لب زمزمه کرد.

به طبیبش چه حواله کنی ای آب حیات!
از همان جا که رسد درد همان جاست دوا

#مولانا

خنده سر مست نمود، خنده که مملو از درد بود
چشمانش را آهسته آهسته باز کرد، ماه خوش نما از
دریچه کوچک اتاق زندان به وضوح دیده می شد غرق
تماشای ماه بود.

که بی اختیار اشک هایش جاری شد، چیزی در ذهنش
رسید، مات و مبهوت به هر طرف نگاه کرد ماه دیگر

رخت سفر بسته بود و از آن دریچه کوچک قابل دید
نبود، هر قدر کوشش کرد اما نشد ماه را ببیند، ناچار
از خسته‌گی چشمانش را بست و باز زیر لب زمزمه
کرد.

ماه من لطف بنما، بر عاشق و شیدای خود
چه کسی شده‌ام اکنون، که این‌گونه دوری از من

از فرط خستگی خواب بر پلک هایش سنگینی می‌کرد
ندانست چگونه خواب در وجودش غلبه کرد و مانند
یک طفل معصوم خوابش برد.

با تابیدن نور خورشید به چشمان سیاهش از خواب
بیدار شد، نگاهش را به پنجره ای کوچک بست آسمان
نیلگون بود، از جایش برخاست از اینکه شب ها در
زمین می‌خوابید، بدنش درد می‌کرد، کش و قوسی به
بدنش داد، ناگهان در باز شد نگهبان زندان بود، مرد
مُسن و مهربان، انگار می‌دانست انسان ها در زندان

@shahregoftegoo

به مهربانی نیاز دارد، با لبخندی که بر لب داشت
صدایش کرد

رضا: نیما پسر، بیا بیرون غذا آوردند

نیما: چشم کاکا رضا

نیما در حالی که با احدی سخن نمی گفت، همیشه در یک
دنج از زندان می نشست، فقط با نگهبان زندان گه گاهی
سخن می گفت.

نیما پسری ثروتمندی بود، یا هم می شود گفت که تک
پسر از سرمایه دار ترین تجاران پایتخت بود، پسر سر
به راه، اخمو، مغرور، اما برخلاف دیگر سرمایه
داران، مهربان بود، جذابیت خاصی در وجودش بود
مخصوصا چشمان سیاهش، موهای براق اش، بیشتر
قد بلندش به جذابیت اش می افزود، برای توصیف اش
می شد گفت جنتمن واقعی.

فارغ التحصیل رشته اقتصاد بود.

برای همین بیشتر از تجارت سر در می آورد و همیشه
در کار هایش موفق هم بود.

اینکه پسر با این همه محبوبیت و جذابیت چگونه و چرا در کنج زندان است، رازی است که نیما هرگز نخواست به زبان بیاورد.

نیما در حالی که غذایش را صرف کرده بود، برگشت اتاقش و نشست در فکر فرو رفته بود که با صدای کاکا رضا به خود آمد.

رضا: نیما پسر، همیشه چرا این گونه سرد و ساکتی با کسی هم صحبت نیستی، نمی گذاری هم کسی کنارت باشد، این همه دوری چرا؟

این همه اسرار من هم برایت مهم نبود، حاضر هستم قسم یاد کنم تو پسری نیستی که لایق زندان باشی پس چه چیزی باعث شد که این گونه ترا راهی این مسیر کند.

نیما در حالی که دقیق به حرف های کاکا رضا گوش سپرده بود، لبخندی بی جانی بر لبانش نقش بست نگاهش که تا کنون در زمین بود، به چشم کاکا رضا نشست و گفت:

نیما: کاکا رضا هیچ احدی از سرنوشت خود خبر ندارد، سرنوشت می‌تواند گدای دیروز را پادشاه امروز کند و پادشاه امروز را گدای فردا.

در حالی‌که غم در چشمانش دیده می‌شد اضافه کرد:

من هم همان قصر نشین دیروز بودم که امروز صحرا نشین شدم، داستان من طولانی است، آنقدر که شما برای شنیدنش باید همه‌ی وقت خود را به این داستان صرف کنید.

کاکا رضا با لبخند سری تکان داد و گفت:

رضا: من مشتاقانه منتظر شنیدن هستم، پس وعده ما باشد به فردا.

نیما با لبخند که داشت با تکان دادن سر اکتفا کرد، کاکا رضا رفت و نیما را با انبوه از خاطرات تنها گذاشت شب رسید، باز همان شب بود و همان داستان همیشگی نیما چشم به راه مهتاب می‌نشست تا در روی ماه رخ دلدار ببیند.

قسمت دوم

آسمان صاف سیاه بود، مهتاب دل نیما را به بازی گرفته بود، انگار قصد آمدن نداشت.

نیما کلافه چهار دیواری زندان را طی می کرد، اما آن ماه دلش به رحم آمد، خود نمایی کرد میان ستاره گان نیما ذوق زده نگاهش را به ماه داد، زیر لب زمزمه کرد.

اوست نِشسته در نَظر
من به کجا نظر کنم؟

مولانا#

و همه تن چشم شد و خیره به ماه گشت، شب از نیمه گذشته بود، ماه مانند همیشه راهش را کج کرد و رفت در دنج دیگر آسمان نیما را گذاشت در چهار دیواری سیاه مثل. هر شب نیما به خواب رفت.

باز هم آفتاب طلوع کرد نیما چشمانش را بسته بر دیوار پشت کرده بود، در باز شد مانند همیشه کاکا رضا بود، این بار کاکا رضا غذای نیما را در اتاقش آورده بود، یا هم می‌خواست هرچه زود تر داستان زندگی نیما را شنوا باشد.

نیما غذایش را صرف کرده بود همان‌گونه که اتاق را سکوت فرا گرفته بود کاکا رضا سکوت را شکست.

رضا: پسر من نمی‌خواهی چیزی بگویی، هیچ بهانه‌ای پذیرفته نمی‌شود باید بگویی؟!!

نیما همان‌گونه که در زمین خیره بود لب به سخن گشود.

داستان از زبان نیما

بیست و چهار سالم بود که از دانشگاه اقتصاد کابل فارغ شدم، زندگی‌ام به روال همیشگی ادامه داشت تا این‌که کار را در شرکت خودمان آغاز کردم، پیش از این هرگز به شرکت نرفته بودم، نمی‌دانستم چه کارهایی در شرکت در حال رخ دادن است، چه تعداد کارمند حضور دارد، دقیق به یاد دارم اول هفته بود مانند همیشه با زنگ ساعت بیدار شدم، رفتم و دوش گرفتم، مانند همیشه صبحانه آماده بود، اما من عادت نداشتم صبحانه بخورم، رفتم بیرون تا ماشین را روشن کردم، راه تا شرکت تقریباً بیست دقیقه بود بلاخره رسیدم، تا می‌خواستم وارد سالن شوم سخت خوردم به کسی تا اینکه به خود آمدم دیدم دختری در حال جمع آوری اوراق بود تا اینکه بخواهم چیزی بگویم خودش شروع کرد.

همتا: آهای آقای محترم خدا دو چشم داده تا ازش استفاده کنی، مگر طرز استفاده چشم را نمی‌دانی، آدم به این بزرگی را نمی‌بینی، حال هم بجای اینکه مثل ربات‌ها طرفم ببینی بیا کمک کن، امروز خان زاده

صاحب پسر ریس میآید، خدا می‌داند چگونه است،
اگر بخاطر شما محترم سر من داد و بیداد کرد وای
بحال شما.

با اینکه اشتباه خودش بود، اما مرا مقصر می‌دانست،
از این همه پُرویی تعجب کرده بودم، این دختر یک
متر زبان خو داشت، چیزی نگفتم به راه خود ادامه
دادم، خوش نداشتم با هرکس وارد بحث شوم، دخترک
تا دید من راه افتادم باز با همان صدای بلندش مرا
مخاطب قرار داد

همتا: او هوی، جناب از شهر کر و لال ها آمدی، نه
کمک می‌کنی نه هم معذرت خواهی، مثل تو یک
انسان خودخواه ندیده بودم.

بعد در حالی که با چهره از خود راضی از پیشم دور
می‌شد بلند گفت، خود شیفته.

عصبانی بودم، از اینکه کارمندان شرکت که قرار
است من در آن کار کنم اینگونه باشند، پس آخر راه

چگونه خواهد بود، کلافه چشمانم را بستم و وارد اتاق خود شدم.

مدارک را بررسی می‌کردم دیدم اسناد جلسه امروز تا حال آماده نشده چند دقیقه بعد جلسه شروع می‌شود، با اعصابانیت که در صدایم وضوح فهمیده می‌شد به منشی‌ام صنم زنگ زدم

صنم: بله آقا شایان

نیما: خانم رحیمی، اسناد جلسه امروز قرار است چی وقت در دسترس من قرار بگیرد، این همه بی‌کفایتی در شرکت من قابل قبول نیست هر چیز از خود حد دارد اما در روز اول شما از حد گذشتید.

تلفون را قطع کردم دروازه تک تک شد با بفرمایید گفتن من دروازه باز شد، دوباره همان دختر، که تا اکنون متوجه من نشده بود در حال توجیه کار خود بود.

همتا: ببخشید آقا شایان، راستش من سر وقت اسناد را آماده کرده بودم، نمی‌دانم کدام بی‌سر و پا چشم

نداشت با من برخورد کرد برای همین تمام اسناد از دستم به زمین افتاد و با هم قاطی شد تا خواستم دوباره...

چشمش به من افتاد، با صدای بلند گفت:

همتا: تووووووو.....

نیما: خانم محترم در شهر شما رییس خود را با الفاظ کوچک صدا می‌کنند، بجای زبان خود دست و مغز خود را به کار بیندازید، حالا رفته می‌توانید.

همتا: آقای محترم، شما اینگونه نمی‌توانید مرا تحقیر کنید، اشتباه از شماست اگر شما سر راه من قرار نمی‌گرفتید، نه اسناد ها قاطی می‌شد، نه هم من با شما بحث می‌کردم، نه هم اکنون این حرف ها در میان می‌آمد.

چقدر این دختر حرف یاد داشت خسته شدم از حرف هایش، کلافه سرم را در میان دستانم گرفتم و با صدای نسبتا بلند گفتم:

نیما: خانم محترم، دروازه پیش روی شما قرار دارد،
لطف فرموده ترک کنید، بجای اینکه اشتباه خود را
اصلاح کنید، کار خود را توجیه می‌کنید این قدر
پُرویی هم خوب نیست.

قسمت سوم

منتظر صدای در بودم که بیرون رود، اما نخیر این
دختر از چیزی که فکر می‌کردم پُروتر بود، با همان
لحن که من با او صحبت کردم، صدایش را بلند آورده
گفت:

همتا: چی یک نزاکتِ دارید آقای رییس، اینکه من
اسرع وقت اسناد ها را برای شما آوردم تا در جلسه
مشکلی پیش نیاید، بجای تشکری سر من داد و بیداد
می‌کنید، مرا از اتاق بیرون می‌کنید، برای این خود
شیفته‌گی شما باید کف زد.

بعد با همان حالت دستش را بلند برده کف زد، و در
حال رفتن گفت خود شیفته! حالم به هم خورده بود دیگر

تحمل یک لحظه بودنش را در شرکت نداشتم باید کاری می‌کردم، من نمی‌توانستم با اینگونه کارمند ادامه دهم، جلسه امروز هم بخاطر کارهای خانم روانی کمی دیر تر شروع شد با اعصاب خرابی من هم یکجا بود، اما موفقانه تمام شد.

تصمیم بر این گرفتم تا سر از صبح خانم پررو نباید در شرکت من حضور می‌داشت، برای همین به منشی گفتم تا به اطلاع‌اش برساند.

کارهای امروز تمام شده بود، در حال بیرون رفتن از شرکت بودم که متوجه شدم خانم رحیمی با همان دختر که تا حال اسمش را هم نمی‌دانستم حرف می‌زد یک لحظه در فکرم رسید، خواستم واکنش‌اش را ببینم اما حیرت‌انگیز بود، چیزی نگفت، داد و بی‌داد نکرد از اتاق خارج شد من هم با عجله رفتم بیرون تا متوجه حضور من نشود، مبادا فکر کند که من حرف‌های‌شان را می‌شنیدم، می‌خواستم که داخل ماشین شوم، حضور کسی را کنارم حس کردم، برگشتم تا ببینم کیست همان دختر بود فکر کردم شاید بخاطر اشتباهات امروز

متاسف شده و معذرت خواهی می‌کند، منتظر نگاهش کردم، با غرور بیشتر نزدیک آمده گفت:

همتا: اگر شما فکر کردید که اخراج کردن من برای شما اینقدر سهل است پس باید روشن کنم، اشتباه کردید آقای رییس، همین جا خط و نشان من می‌روم، این خود شما خواهید بود که مرا به شرکت دوباره خواهید خواست!

نیما: آها اما من چرا کسی را که خودم اخراج کردم دوباره به کار بخواهم، این همه اعتماد به نفس از کجا سرچشمه می‌گیرد، خانم محترم می‌شود ما را هم آگاه کنید.

همتا: این‌اش را خودتان خواهید فهمید، فقط محض اطلاع گفتم که باخبر باشید، بعداً نگویند که چرا نگفتی، از من گفتن بود.

تا خواستم جوابش را بدهم رفت، به حرف های چند دقیقه پیش‌اش خنده‌ام گرفت، من می‌دانستم که چنین کار نخواهد شد، زهی خیال باطل بود دیگر هیچ.

سوار بر ماشین شدم و رفتم خانه، نزدیک خانه که رسیدم، سروصدای هایی به گوشم رسید، حس کردم اتفاقی افتاده با عجله موتر را پارک کردم، رفتم داخل خانه، دیدم پدرم برگشته و با کسی در مبایل صحبت می‌کند، انگار اتفاقی بدی افتاده، انگار حرف های‌شان تمام شده بود، نگاهش کردم نگران به نظر می‌رسید متوجه حضور من نشده بودند، سرفه‌ی کرده پا به پیش گذاشتم.

نیما: سلام پدر جان خوب هستید ان شاءالله، سفر چگونه بود، خسته نباشید.

محمد: علیک سلام شیر پدر، تشکر خوب بود

نیما: پدر جان خیریت است ان شاءالله، نگران به نظر می‌رسید؟!

محمد: خیریت نیست پسر، پروژهِ دیروز به دسترس ما قرار گرفته بود، قرار بود به مدت یکماه بعد تحویل داده شود، اما آقای وحدت تماس گرفتند که باید تا فردا شام تحویل داده شود نمی‌دانم می‌توانیم از عهده‌اش

برایم یا نه، هر قدر زمان زیاد تقاضا کردم قبول نکرد، این پروژه به شرکت ما خیلی مهم و ضروریست، برای همین تمام همکاران که لازم است در این پروژه سهم داشته باشند را خودم برایت معرفی می‌کنم، تو برایشان اطلاع بده تا یک ساعت دیگر در شرکت باشند، تا بتوانیم زودتر کارها را آغاز کنیم.

پدرم لیست نام کسانی که می‌توانستند در این پروژه همکاری کنند را برایم آورد، به تک تک کسانی که نامشان در لیست بود را اطلاع دادم، خودم هم با پدرم در راه افتادم تا زود به شرکت برسیم، زمانی که وارد اتاق جلسه شدم دیدم همکاران ما هم آمده بودند، می‌خواستم تا به همه دلیل خواستنشان را در این وقت شب و در مورد پروژه بیان کنم، که در زده شد و یکی داخل اتاق شد از چیزی که می‌دیدم باورم نمی‌شد، همان دختر بود این دختر عجب پُرو بود، اما از کجا فهمیده بود که این وقت شب ما جلسه داریم مبادا پدرم خواسته باشد، نزدیک پدرم شدم و آرام به پدرم گفتم

نیما: پدر جان، این دختر.....

محمد: نیما پسر م کسی که در این پروژه می‌تواند با تو همکاری کند همتا است.

بعداً دختر روانی را صدا زد.

محمد: دخترم بیا نزدیک، قسمی که چند دقیقه قبل پشت تلفون برایت گفتم، تو باید با نیما در این مورد همکاری کنی، تا هر چه سریع‌تر کارها به اتمام برسد. همتا: چشم آقا محمد.

بعداً همکاران ما رفتند تا به کارهایشان رسیده‌گی کنند، من ماندم با خانم پُرو، از چیزی که اتفاق افتاده هرگز باورم نمی‌شد، در عمل انجام شده قرار گرفته بودم، هرگز نمی‌خواستم با کسی که ذره‌ای نزاکت در وجودش نیست همکار شوم، اما برای یک شب هم که شده باید بخاطر پدرم، تن به اجبار داده، پا به پیش می‌گذاشتم حتی اگر مایل به انجامش هم نباشم، برای همین بدون اینکه کلمه‌ی به زبان بیاورم یا هم نگاهی به اطرافم کنم پشت لپ‌تاپ نشستم و مشغول انجام پروژه شدم، نمی‌دانم چند ساعت بود که بدون وقفه

مشغول کار بودم، یک قسمت پروژه را باید از خانم از خود راضی کمک می‌گرفتم، کاری اصلاً نمی‌خواستم انجامش بدهم، اما انجام ندادنش خارج از اختیار من بود، برای همین با اجبار رفتم سوی میز خانم روانی. نیما: خانم همتا، اینجا دقیقاً باید رقم که شما در حال انجامش هستید نوشته شود، شما چی رقمی را در پروژه در نظر گرفتید.

بدون اینکه نگاهی کند با غرور خاص گفت:

همتا: 650000

نیما: اما این رقم خیلی کوچک است، برای این پروژه. نگاه گذرا انداخت و گفت:

همتا: آقای خود شیفته این رقم مربوط دفتر ما نمی‌شود، این رقم تایید شده از طرف شرکت های تجارتی است، عوض اینکه دیگران را بخاطر اشتباه خودتان تنبه کنید یا اخراج، یکمی به معلومات خود بیفزایید.

قسمت چهارم

«زمان حال»

نیما در حالی که لبخند بر لب داشت سکوت کرد و همچنان خیره به پنجره‌ای کوچکی که در مقابل دیدگانش بود، نگهبان زندان که سکوت نیما را دستش را بالای دست نیما گذاشته گفت:

رضا: چه شد پسرم بعداً چه شد؟!

نیما در حالی که چشم از پنجره برنمیداشت افزود

نیما: می‌دانید کاکا این دختر جانم را به لب رسانده بود
آن قدر مغرور و پررو بود که نمی‌توانم با کلمات اندازه
کنم.

نیما بعد با لبخندی که مملو از هیجان بود گفت:

نیما: با این همه غرور آن قدر کار فهمیده بود که
استعداد درونش را نمی‌توانم انکار کنم.

نگهبان انگار از کلمات نیما درک کرده بود که چه
اتفاق افتاده بود بعد در حالی که هیجان صدایش را
بیشتر می‌کرد افزود

رضا: حالا هرچه! ادامه‌ی داستان را بگو که بی‌قرار
شدم چه شد بعداً؟

نیما با لبخند با سرش تایید کرد و شروع کرد به زمزمه
حال دلش.

(زمان گذشته)

«نیما»

انگار آتش گرفته بود وجودم، اگر اختیار داشتم همان لحظه از شرکت بیرونش می‌کردم، اما لاحول ولا کردم، رفتم نشستم پشت میز و مشغول کار خود شدم تا اینکه حس خیره‌گی نگاه کسی را سمت خود حس کردم در حال دید زدن اطرافم بودم تا ببینم مرکز توجه چه کسی قرار گرفته‌ام چشمم به خانم رحیمی خورد قسمی نگاهم می‌کرد، اگر در اختیارش بود یک لقمه می‌کرد مرا، وقتی متوجه شد سوالی نگاه کردم چیزی نگفت نگاهم را گرفتم و مشغول کار شدم متوجه شدم که خانم روانی پشت میز کار خود نیست می‌دانستم که اهل کار نیست این دختر این همه کار سرمان ریخته خانم نیست غیبت زده، در حال کلنجار رفتن با خود بودم دیدم با یک گilas قهوه به دست وارد اتاق شد من هم که اعصابم خورد بود با صدای نسبتاً بلند گفتم. نیما: به به شاه‌دخت همراه با قهوه کیک هم سفارش می‌دادید، لطفا شما خود را به تکلیف نسازید کارها خود به خود انجام می‌شود تا اینکه می‌خواستم حرف

دیگری سرش بار کنم، با دستش سر میزام کوبید، با همان صدای بلند گفت:

همتا: بس است دیگر! این چی بی‌نراکتی است یکمی ادب هم خوب چیز است اگر مراعات کنید اگر تا کنون چیزی نگفتم برای این است که به پدرتان زیاد احترام قایل هستم و انسانیت را بجا می‌کنم، نه اینکه شما هرچه خواستید بارم کنید تا خواست ادامه دهد من هم گفتم:

نیما: جدی جدی خیلی پُرویی دختر جان، هنوز کارها تمام نشده شما می‌روید یک ساعت قهوه خوردن اصلاً می‌دانید بیشتر کار من بخاطر این بی‌پروایی شما عقب مانده و من منتظر هستم که جناب عالی برگردد. پوزخند زد و اوراق را گرفت انداخت سر میز من و گفت:

همتا: فکر نمی‌کردم این قدر بی‌سواد باشید آقای رییس من تمام کارهای خودم را کامل کردم برعکس، برای آهسته کاری شما کار من نصف و نیمه است، قطعاً که شما برای اشتباه خود چشم بینا ندارید.

بعداً همه چیز را گذاشت و رفت بیرون اوراق را گرفتم دیدم، تمام کار ها به وجهه احسن انجام شده فقط قسمت های که مربوط به کار من می شد نیمه گذاشته شده، از کاری که کردم نزد خود خجالت کشیدم نباید اینگونه داد و بی داد می کردم.

جالب اینجا بود که چقدر سریع کار ها را انجام داده عقر بهی ساعت دو را نشان می داد، پشت لپ تاپ نشستم و باقی کار های خانم روانی و خودم را انجام دادم تقریباً دو ساعت را طول کشید تا کار های من تمام شود، ساعت چهار شب بود، همه خسته بودیم، تمام همکاران در اتاق جلسه جمع شدیم تا پروژه را تسلیم شویم به پدرم، همه بود اما خانم از خود راضی نبود، پدرم هم از او سراغ گرفت اما هیچ کسی نمی دانست، خیلی از کاری که کرده بودم پشیمان شده بودم، کار ها تمام شد پروژه را تسلیم دادیم و همه راهی خانه شدیم، اما من بودم تا خانه فکرم درگیر بود که چگونه از خانم روانی معذرت خواهی کنم خانه رسیدم نمی دانم تا اتاقم خود را چگونه رساندم چگونه خوابم برده یادم نیست،

صبح آن روز هم برای کسانی که شب کار کردند تعطیل بود برای همین تا ظهر خوابیدم و یک دوش آب سرد گرفته روانه شرکت شدم تا از کار های پروژه باخبر شوم که چگونه پیش رفته.

داخل شرکت شدم مستقیم رفتم پیش پدرم، پدرم با کسی پشت تلفون حرف می زد منتظر نشستم تا حرف هایشان تمام شود، متوجه حرف های پدرم شدم حدس زدم شاید در باره ای پروژه باشد، مکالمه شان تمام شد از پدرم پرسیدم

نیمای پدر جان پروژه چگونه بود، آقای وحدت راضی بودند کمی و کاستی که نداشته؟

محمد: خیر پسرم آقای وحدت خیلی هم راضی بودند، قرار است یک پروژه دیگر را هم برای شرکت ما واگذار کند، در این پروژه قرار است چند تن از بهترین کارمندان انتخاب شوند و از جانب شرکت برای ساخت و ساز پروژه سفر هم داشته باشند

نیما: اوه، چقدر عالی من بی‌صبرانه منتظر پروژه
خواهم بود

نیما: بخیر، تا یادم نرفته برایت بگویم، که امشب یک
محفل قرار است گرفته شود بخاطر پروژه دیشب
کارمندان مستحق این محفل هستند، تو هم می‌توانی
دعوت کن، آها یادت نرود به همتا هم زنگ بزن
نمیدانم چرا از دیشب نمی‌بینم‌اش دیشب خیلی زحمت
کشید که قابل قدر است

نیما: چشم پدر جان حتما به هم می‌توانم اطلاع خواهم
داد.

پدرم رفت و من ماندم که چگونه با دختر از خود
راضی تماس بگیرم، باید عذرخواهی هم بکنم، چون
حق دارد دختر بیچاره دیشب زیاده‌روی کردم، با تمام
کارمندان محفل شب را در جریان گذاشتم و ماند حرف
دختر روانی، باید تماس می‌گرفتم، رفتم از خانم
رحیمی شماره تماس دختر از خود راضی را گرفتم،
دو دل بودم که تماس بگیرم یا نه، اگر جواب نداد چه؟
اگر داد و بی‌داد کرد چه؟ اگر تماس را قطع کرد چه؟

@shahregoftegoo

اگر از آمدن در محفل امتناع ورزد چه؟ اگر مرا
مسخره کند چه؟.....

وای که سرم درد گرفت نمی‌خواستم هیچ یک از این
اتفاق‌های که در فکرم بود بی‌افتد، صد دل را یک دل
کردم و تماس گرفتم، سه بوق زد تا اینکه صدایش پیچید
پشت خط.

همتا: الو بفرمایید

نیما: بلی خانم امیری

همتا: خودم هستم بفرمایید

نیما: نیما هستم

نیما: به خاطر ندارم، با معذرت.

نیما پوفی از کلافگی کشید در حالی که سرش را میان
دستش گرفته بود به صحبت‌هایش ادامه داد.

نیما: از شرکت به تماس شدم، پسر آقای محمد شایان
هستم، بخاطر پروژه دیشب، امشب پدرم یک محفل

گرفتند تقاضا کردند که همه کارمندان امشب حضور داشته باشند.

همتا در حالی که پوزخندی به لب داشت چشم هایش را بالا کشیده گفت:

همتا: آها، ممنون اما من جز کارمندان شرکت شما نیستم آقای شایان، یا فراموشی دارید مگر خودتان نبودید که مرا اخراج کردید، اگر دیشب آقای محمد تماس نگرفته بودند عمرا من به آن شرکت قدم می گذاشتم، ماند حرف محفل، جایی که شما حضور داشته باشید من نمی خواهم آنجا باشم.

نیما در حالی که اطرافش را با چشمانش بررسی می کرد گفت:

نیما: خانم امیری لطفا، قبول دارم دیشب مقصر من بودم بابت اش معذرت می خواهم پدرم از این موضوع آگاه نیست برای همین از شما تقاضا کرد تا حضور داشته باشید.

همتا: هر اشتباه با معذرت خواهی درست نمی شود.

نیما در حالی که می‌خواست از همتا درخواست آمدن
را کند که همتا زنگ را قطع کرد

نیما: الو خانم امیری هستید؟

از اعصابانیت زیاد سیب گلون نیما بالا و پایین می‌رفت
دستانش را مشت کرده به دیوار کوبید هی در مغزش
با همتا در جدال بود و محاکمه می‌کرد.

قسمت پنجم

(زمان حال)

نگهبان حرف های نیما را با خندهای ناگهانش قطع کرد.

رضا: ههههههه واقعا یعنی یک دختر تماس تو را قطع کرد. ههههههه چقدر جالب، وای نیما پسرم آفرین به تو با این دختر.

نیما: بله بله حال من خندیدن داره کاکا، باور کنید این دختر بالای اعصابم راه می‌رفت.

رضا: خیر بگو ادامه‌اش را.

نیما با همان لبخند ادامه داد.

(زمان گذشته)

وقتی نیما به فکر پدرش افتاد به فکر فرو رفت که چه پاسخی به پدرش بدهد و با خودش در کلنجار بود و هی با خود حرف می‌زد.

نیما: حیف آن وقت که من برای این دختر گذاشتم، حالا برای پدرم چه پاسخ بدهم، چگونه توضیح بدهم. از شرکت مستقیم رفتم خانه، تا برای محفل امشب آمادگی بگیرم، لباس هایم را پوشیدم و منتظر پدرم بودم تا با هم برویم به رستوران که قرار بود محفل گرفته شود، هرچه منتظر ماندم از پدرم خبری نشد، از مادرم پرسیدم اما پدرم وقت تر از من رفته بود، من هم راه رستوران را در پیش گرفتم، وقتی به رستوران رسیدم موتر را پارک کرده و وارد رستوران شدم، دیدم که همه حاضر بودند جز من، که من هم به آنها نزدیک شده احوال پرسسی کردم و همه با خوشرویی جواب مرا دادند.

همه منتظر پدرم بودیم، اما پدرم منتظر کسی دیگر بود، نزدیک رفته پرسیدم.

نیما: پدر جان چیزی شده، منتظر کسی هستید، بیایید همه منتظر شما هستند.

محمد: منتظر همتا هستم چرا این قدر دیر کرد، گرچه دختر وقت شناس بود، نیما پسر من تو با همتا تماس گرفتی، دعوت اش کردی مبادا فراموش کرده باشی؟
نیما: نخیر پدر جان تماس گرفتم، اما راستش خانم امیری از آمدن امتناع ورزید.

محمد: اما چرا؟ بودن همتا در این محفل حتمی و لازمی است، مستحق این محفل اوست، در اثر کوشش های او بود که ما توانستیم این قدر به سرعت پروژه را تسلیم بدهیم، این گونه نمی شود، خودم باید بروم، و راضی کنم برای آمدن در این محفل.

نیما: ولی پدر جان، درست است که خانم امیری سهم داشتن، سهم دیگر کارمندان هم به همان اندازه بود.

محمد: قبول، ولی همتا بیشتر سهم است، یک کار کن پسر من تو برو خانه همتا، آنجا که رسیدی برایم تماس بگیر من خودم با او صحبت می کنم
نیما: اما پدر جان...

محمد: پسر من اما ندارد عجله کن دیر نشود

نیما: چشم

با خودم در کلنجا بودم، مگر این دختر از خود راضی
چی کار محشر کرده که پدرم این قدر شیفته‌ای
کارهایش است، پدرم آدرس خانه‌اش را برایم فرستاده
بود. خانه‌اش نزدیک بود برای همین زود رسیدم، و
زنگ دروازه ره زدم، صدای یک پسرک پشت دروازه
پیچید.

پسرک: کیست؟

نیما: ببخشید؛ می‌شود خانم امیری را صدا بزنید.
دروازه باز شد یک پسرک تقریباً سیزده ساله بود،
لبخند زد و سلام کرد

پسرک: سلام کاکا، با کی کار داشتید؟

نیما: علیک السلام، منزل خانم امیری همین جاست؟

پسرک: منظور تان عمه‌ی من است، عمه همتا؟

نیما: بله بله، می‌شود صدایش کنی

پسرک: چشم حتما

پسرک رفت و صدایش از دور می‌آمد که صدا می‌کرد
عمه جان کسی شما را صدا می‌کند، پشت دروازه
منتظر شماست.

منتظر بودم که صدای پای کسی آمد، دیدم خودش زیر
لب گفتم دختر از خود راضی!

همتا با چشمان حیرت آور به من نگاه می‌کرد با صدای
که در آن خشم بود گفت:

همتا: شما این‌جا، برای چه آمده‌اید، حرف های آن شب
شما کم بود که باز هم می‌خواهید این‌جا به سرم بار
کنید.

تا اینکه همتا میخواست ادامه دهد به پدرم تماس گرفتم
چون می‌دانستم حرف های من و توضیحاتم بی‌فایده
بود.

تلفون را به طرفش گرفتم، از پشت تلفون صدای پدرم
پیچید، همتا هاج و واج نگاه می‌کرد با سرش به علامه
چیست اشاره کرد من هم مثل خودش به اشاره فهماندم
که پشت خط کسی منتظر است، تلفون را گرفت.

محمد: دخترم همتا می‌شنوی؟

همتا: سلام کاکا محمد، خوب هستید

محمد: سلام دخترم، خوبم ممنون تو خوبی، دخترم چند روز می‌شود که ترا در شرکت نمی‌بینم خیریت است ان شاء الله، امشب هم منتظر تو بودیم نیامدی، نیما گفت که از آمدن امتناع ورزیدی مشکلی پیش آمده دخترم؟ همتا: نخیر کاکا جان مشکلی نیست، حالم مساعد نبود برای همین نتوانستم حضور داشته باشم

محمد: چرا نگفتی چیزی، مورد جدی است، خوبی دخترم، می‌خواهی داکتر بروی، نیما می‌برد اگر بخواهی!

همتا: نخیر کاکا جان خوبم لازم به داکتر نیست ممنون شما

محمد: اگر خوبی پس بیا با نیما، اینجا همه منتظر تو هستند، زود بیا هیچ بهانه‌ای هم قبول نمی‌شود همتا: کاکا جان نمی‌شود من حضور نداشته باشم...

محمد: خیر دخترم این محفل در اصل برای تو گرفته شده تو باید باشی اینجا زود باش معطل نکن همه منتظریم این جا.

همتا: چشم کاکا جان

محمد: خدا نگهدار دخترم زود بیایید

همتا: چشم کاکا جان، خدا حافظ.

تلفون قطع شد و میان من و خانم امیری سکوت تلخ حاکم بود، تا اینکه کسی از داخل صدا کرد

— همتا دخترم کیست، چرا هنوز بیرون هستی بیا داخل چیزی شده دخترم

همتا یک نگاه بر من کرد و بعداً جواب داد

همتا: چیزی نیست مادر، می آیم.

بعد از چند دقیقه ادامه داد

همتا: آقای شایان، شما بروید به محفل من خودم می آیم!

نیما: پدرم گفتند که شما با من بیایید، پس اگر مشکلی برای شما نیست بروید آماده شوید تا ازین بیشتر دیر مان نشود، من همین جا منتظر شما خواهم ماند.

همتا: نمی خواهم شما منتظر من بمانید، من خودم راه را بلد هستم به آقای محمد هم خودم توضیح می دهم، حالا رفته می توانید.

« نیما »

تا اینکه می خواستم چیزی بگویم در را به رویم بست و رفت، اصلا نزاکت و ادب را یاد ندارد این دختر من هم داخل ماشین شده راه افتادم، و به مدت ده دقیقه رسیدم، انگار همه منتظر من بود، پدرم تا مرا دید سویم پا تند کرد.

محمد: پسر من چرا تنها آمدی، کجاست همتا؟

نیما: پدر جان خانم امیری گفت خودش می آید، نخواست بامن بیاید

محمد: تو چرا منتظر نماندی، باید با خودت می آوردی پسر من!

نیما: پدر جان دختر دو ساله نیست که بزور و اجبار می‌آوردمش، دو متر زبان دارد کسی با او بحث کرده نمی‌تواند، شما ناحق این‌قدر طرفدار این دختر از خود راضی هستید.

پدرم در حالی که از حرف های من تعجب کرده بود گفت:

محمد: نه نه اینگونه نیست، تو هنوز همتا را درست نشناختی!

نیما: من که درست شناختم، شما تا هنوز روی دیگرش را ندیدید که اینگونه طرفداری می‌کنید.

من و پدرم با هم بحث می‌کردیم که دروازه باز شد و همتا داخل اتاق شد پدرم با لبخندی که بر لب داشت به سمت همتا پا تند کرد.

محمد: دخترم خوش آمدی، چرا این‌قدر دیر کردی، چرا با نیما نیامدی، چیزی گفته برایت، ازش ناراحتی دخترم

همتا: خوش باشید کاکا جان، ببخشید که منتظر ماندید
بخاطر من، نخیل خودم یکمی کار داشتم نخواستم آقای
شایان منتظر بمانند، فکر کنم خوش ندارند منتظر
بمانند.

همتا این همه کلمات با یک نگاه عجیب و غریب گفته
نگاه گذرایی سمت من انداخت که خالی از خشم من
نبود.

محفل با تشویق‌های کارمندان شروع شد در این میان
من بودم که میلی به محفل نداشتم و منتظر تمام شدن
هر چه زودتر آن بودم.

قسمت ششم

«نیما»

محفل تمام شد، همه راهی خانه‌های خود شدند من هم که عزم رفتن داشتم اما صدای پدرم مرا درجایم میخکوب کرد

محمد: پسرم نیما بیا همتا را به خانه‌اش برسان

من مات و مبهوت نگاه‌شان می‌کردم خدا می‌کردم که همتا انکار کند اما با پرویی هر چی بیشتر گفت هرچه شما بگویید کاکا جان به ذهنم جنگ جهانی سوم رُخ داده بود، این دختره غیر قابل پیش‌بینی بود وقت آمدن ناز کرد حالا ببین با چی پرویی هم قبول می‌کرد چیزی نگفته به راهم ادامه دادم که پدرم صدا کرد

محمد: پسر م آهسته رانندگی کن، همتا از سرعت زیاد می ترسد

خونم به جوش آمده بود، چشمی گفته بیرون شدم آن قدر از انتظار کشیدن متنفر بودم که خودم هم نمی دانستم چی اندازه است

بعد از گذشت نیم ساعت که خانم تشریف فرما شدند من هم بی هیچ حرفی ماشین را روشن کرده راه خانه همتا را در پیش گرفتم، ده دقیقه راه بود اما بخاطر ترس جناب عالی نیم ساعت رانندگی کردم، هرچه زود تر می خواستم این جاده تمام شود و به خانه برسیم، بالاخره رسیدیم خانه، ماشین را توقف دادم همتا هم بی هیچ حرفی از ماشین پایین شد حتی بدون تشکری رفت، از پررو بودنش اطمینان حاصل کردم، یک پوفی کشیدم و راهی خانه خود شدم، ده دقیقه بعد پشت دروازه ورودی خانه مان رسیدم، کلید پیش خود داشتم برای همین پاورچین پاورچین رفتم اتاق خود تا کسی را بیدار نکنم، ساعت ۲ شب را نشان می داد، بی هیچ کاری خودم را به تخت انداختم دقیقه ای نگذشته بود از

فرط خستگی خواب به چشمانم غالب شد، در خواب از چیزی که می‌دیدم به وحشت افتاده بودم، ترس وجودم، را فرا گرفته بود، خواب دیدم که پدرم و مادرم نیست از یاد آوری بقیه خواب می‌ترسیدم، با ترس بیدار شدم اطرافم را نگاه کردم، صدای آذان گوشم را نوازش می‌کرد، رفتم وضو گرفته نماز خواندم، از خدا برای پدر و مادرم عمر طولانی خواستم

چون وقت تر از همه بیدار شده بودم دیگر خوابام نبرد تصمیم گرفتم که صبحانه آماده کنم، در حال چیدن میز غذا بودم که پدر و مادرم آمدن و با حیرت سویم نگاه می‌کردند چون اولین بار بود که من صبحانه آماده کرده بودم، تعجب شان جایز بود من هم که موقع را مساعد دیده با قهر ساختگی گفتم

نیما: چرا این‌گونه نگاه می‌کنید، مگر پسر خوشتیپ و جذاب ندیده‌اید، بیایید بنشینید تا غذا سرد نشده پدرم خنده کنان گفت:

محمد: پسر خوشتیپ را در حال آماده کردن صبحانه ندیده بودیم، شما هم آقایی شدید برای خود، خانم جان پشت عروس بگردیم حالا وقتش رسیده مادرم هم که حرف دلش بود با شوق حرف پدرم را قبول کرد.

من که وضعیت را وخیم دیده گفتم اگر بار دیگر حرف از عروس شد نه از صبحانه نه از پسر خوشتیپ تان خبری است.

مادر و پدرم هم که دیدند وضعیت وخیم است چیزی نگفتند، صبحانه با آرامش خورده شد می‌خواستم بروم تا برای رفتن به شرکت آماده شوم که پدرم گفت

محمد: نیما پسر، امروز من نمی‌روم شرکت بیرون کار دارم، تو متوجه کارها باش.

چشمی گفته روانه‌ای اتاق خود شدم و به سرعت آماده شدم تا هرچه زودتر به شرکت بروم چون امروز کارهایم زیاد بود، به مدت پانزده دقیقه مسافت را طی کرده ماشین را پارک کردم همین‌که می‌خواستم وارد

شرکت شوم با کسی برخورد کردم، با خودم درگیر شدم که باز این نابینا کیست، که متوجه راه خود نیست که چشمم خورد به کسی که اصلا نمی‌خواستم به گل صبح دیدارش کنم به چانس خود تاسف کرده بدون هیچ کلامی وارد شرکت شدم اما انگار دختر پُرو می‌گذاشت روز عادی داشته باشم نه اصلا مانند قبل شروع کرد به دادو بی‌داد کردن

همتا: او هو آقای رییس مثلا شما قصد کردید که با من همیشه تصادف کنید یا که مشکل بینایی دارید اگر داکتر چشم بلد نیستید من آدرس دارم می‌برم خودم نیما: اووووو، واقعا شما آدرس داکتر چشم را بلد هستید؟

همتا: بله! بلدم

نیما: پس لطف کرده خودتان مراجعه کنید بیشتر از من شما ضرورت دارید

و ها به روان پزشک هم مراجعه کنید برای شما کار آمد خواهد بود، چون هر لحظه آماده‌ای جنگ هستید

@shahregoftegoo

همتا: چیییییییی؟؟ چی گفتید؟ دوباره تکرار کنید شما
روانی خطاب کردید مرا، به نظر شما من روانی
هستم، می‌فهمید چیست شما باید به علی آباد بستری
شوید، یگان اتاق ریزرف کنید تا بعداً بی اتاق نمانید
دیوانه‌ای زنجیری.

قسمت هفتم

«نیما»

با بهت نگاهش می‌کردم با چی بی‌نراکتی مرا روانه
علی آباد کرد، دیوانه‌ای زنجیری گفت، حالم داشت بد
می‌شد از این که شرکت آمده بودم پشیمان بودم، با
وضعیت که عادی به نظر نمی‌رسید وارد اتاق خود
،شدم، قهوه سفارش دادم تا کمی ذهن‌ام آرام شود
مشغول بررسی کردن اسناد ها بودم که متوجه شدم
اسناد های بخش مالی دست کاری شده، مبلغ رسید
بیشتر از مبلغ مصرف نوشته شده بود، شک داشتم
از اول اما حالا مطمئن شدم باید می‌فهمیدم پشت این
همه دسیسه ها چی کسی پنهان شده.

مشغول بررسی شدم اسناد دو سال پیش را از منشی‌ام خواستم تا برایم بیاورد، در حال دید زدن بودم تا ببینم از چی زمانی است که دست کاری شده متحیر شده بودم از اینکه، سه سال تمام است که نیم درصد بودجه شرکت دزدی شده و متعجب بر این بودم که چگونه کسی متوجه آن نشده، حتی پدرم با عجله از اتاق بیرون شدم می‌خواست م بروم نزد پدرم تا در مورد این مشکل حرف بزنم که، در سالون پدرم را دیدم که با یکی از کارمندان مشغول حرف زدن بود چند لحظه‌ای منتظر ماندم تا با پدرم صحبت کند که پدرم متوجه شد

نیما: سلام پدر جان خوش آمدید اگر وقت دارید می‌شود به اتاق من بیایید کار واجبی دارم با شما

محمد: علیکم السلام، درست است بیا برویم

با پدرم وارد اتاق شدیم پدرم سوال گونه نگاهم کرد.

محمد: چی شده پسرم نگران به نظر می‌رسی اتفاقی رخ داده؟

اسناد را در دست گرفتم و رفتم کنار پدرم نشستم و گفتم

نیما: پدر جان شما تا حال اسناد های بخش مالی شرکت را بررسی می کردید؟

محمد: زیاد نه اما شاید هر ماه یکبار، بیشتر اوقات رفیع بررسی می کرد، چی شده حالا؟

نیما: ببینید پدر جان این اسناد یک ماه پیش است ارقامی که مصرف شده و ارقامی که اینجا رسید شده فرق اعضمی دارد، معلوم می شود کسی دست داری کرده و هر ماه از بودجه ای شرکت دزدی می شود این اسناد های سه سال پیش را ببینید با اسناد های دیگر چقدر تفاوت دارد چگونه مصرف شرکت به این اندازه بیشتر می شود در حالی که اکنون مصارف شرکت کاهش یافته است

محمد: باورم نمی شود، فهمیدی کار کیست

نیما: نمی‌دانم؛ از آمدن من به شرکت چند روزی می‌گذرد باید تحقیقات کنیم، باید متوجه اطراف خود و کارمندان باشیم، شما به کسی شک ندارید پدر

محمد: خیر پسر من همه‌ی آنها را مانند عضو فامیل خود می‌دانم، نمی‌توانم الکی به هرکس شک کنم

نیما: شما درست می‌گویید پدر جان، خودم پیدایش می‌کنم شما به فکرش نباشید

محمد: درست است پسر من، متوجه خود باش، من هم می‌روم خانه امروز به اندازه کافی خسته شدم

نیما: درست است پدر جان شما بروید من هم کارهایم را تمام کنم می‌آیم.

در حال بررسی اسناد بودم که چشمم به همتا خورد که آمده بود شرکت، چرا امروز که کاری نداشت ذهنم مختل شد مشوش شد چرا فکر کردم شاید پشت این همه کار دست همتا باشد، برای همین خواستم چند روز متوجه کارهایش باشم وقتی همتا داخل اتاق خود شد، منتظر بودم تا از اتاقش بیرون

شود تا داخل اتاقش شده ببینم چی چیزی به دستم می‌رسد، حدود یک ساعتی گذشت تا همتا بیرون شد، داخل اتاقش شد اسناد ها را بررسی کردم چیزی به دستم نیامد، متوجه کامپیوترش شدم بازش کردم اما رمز داشت، برای همین چیزی دستم نیامد از اتاقش بیرون شدم ذهنم همچنان درگیر بود کار که باشد، همین که می‌خواستم بروم که با همتا در بیرون برخورد کردم همتا اندکی ترسید، فکر کردم شاید با کسی کار دارد، ترسش را بروز نداد، همتا بی‌خیال بود حتی بحث هم نکرد، خیلی خونسرد عذرخواهی کرد و رفت من هم که شک داشتم به همتا، از فرصت استفاده کرد صدایش کردم
نیما: همتا....

همتا دقیقه‌ای توقف کرد، نگاهش را دور داد با جبین گره خورده نیما را نگاه کرد و گفت:

همتا: امیری هستم! آقای شایان کاری داشتید با من اگر در مورد کار شرکت باشد، من دیگر این‌جا قصد کار کردن ندارم، شما هم نگران پدرتان نباشید

@shahregoftegoo

خودم یک بهانه‌ای درست می‌کنم، خودم هم نمی‌خواهم، در جایی که احترام من وجود نداشته باشد حضور من افتضاح است. برای همین آمده بودم تا وسایلام را جمع‌آوری کنم، فردا هم می‌آیم با پدرتان صحبت می‌کنم هیچ مشکلی پیش نخواهد شد.

نیما: ببخشید خانم امیری، نیت بدی نداشتم، اما بابت کارهای اخیرم واقعا معذرت می‌خواهم، از شما قلبا تقاضا دارم که شرکت را ترک نکنید، این شرکت به کارمند قابل همچون شما ضرورت دارد، لطفا خواهش مرا بپذیرید؛ به قول خودتان من خودم شما را اخراج کردم و حالا هم پشیمانم از کارم و می‌خواهم با ما همکاری باشید تا شاهد پیشرفت‌های بیشتر این شرکت.

همتا در حالی که تعجب از چشمانش هویدا بود به حرف‌های نیما گوش سپرد وقتی حرف‌های نیما تمام شد دو جفت چشمان آهو مانندش را بست و یک نفس عمیق گرفت بعد در حالی که شانه‌هایش را بالا انداخته بود گفت:

@shahregoftegoo

همتا: آن وقت چرا من به حرف های شما باور کنم!
نیما: می‌دانم حق دارید تا باور نداشته باشید به حرف
های من ، برای اینکه به شما بفهمانم واقعا متاسفم
جز عذر خواهی دیگری کاری از دست من ساخته
نیست من واقعاً از دل خواهانم که عذر مرا بپذیرید
و دوباره برگردید شرکت.

همتا: درست است فکر می‌کنم در مورد گفته های
تان، اما اگر قصد دارید تا بیشتر مرا بیازارید پس
لطفاً زحمت بی‌جا نکشید، همین اکنون هم وقت
دارید، من در شرکت دیگری هم می‌توانم کار کنم
اما اگر واقعا از کار های که کردید پشیمان شدید، و
حس پشیمانی دارید، من در مورد گفته های تان فکر
خواهم کرد اما اگر فکر می‌کنید که می‌توانید سربه
سر من بگذارید پس زهی خیال است و باطل.

نیما: نخیر خانم امیری این چی حرفی است چرا قصد
آزار دادن شما را داشته باشم امروز پدرم در مورد
لیاقت های شما توصیف می‌کرد، اینکه شما چی
،اندازه در این شرکت زحمت کشیدید، شما حق دارید

@shahregoftegoo

باید باشید، لطفا معذرت خواهی مرا بپذیرید و مرا
شرمنده وجدان خود نکنید.

قسمت هشتم

«نیما»

خودم هم نمی‌دانستم چرا از همتا خواستم بماند
همان‌گونه که خودم از حرف های که گفتم شاکی
بودم همتا هم دهنش باز مانده بود که من از او عذر
خواهی کردم، نه اینکه من علاقه‌مندش بودم یا از
لیاقتش در شرکت شنیده بودم، نه نه اینگونه نبود
من نسبت به او شک داشتم نکند پشت این همه کار
دست او باشد برای همین خواستم بیشتر زیر نظر
بگیرم.

این دختر بیش از حد با حرف هایش بالای اعصابم
راه می‌رفت اگر مجبور نبودم ثانیه هم اجازه نمی‌دادم
که در مقابل من با من اینگونه رفتار کند.

همتا رفت، من با ذهن پُر از سوال رفتم خانه، تا اینکه
خانه رسیدم در راه حرف های دختر دیوانه در گوشم
می‌پیچید هی باخود درگیر بودم.

خانه رسیدم ماشین را پارک کردم داخل خانه شدم که
مادرم با پدرم صحبت می‌کردند اما در مورد چه بود
نمی‌دانم چون تا اینکه چشم‌شان به من خورد سکوت
کردند.

نیما: سلام

بهشته: علیک سلام پسر مقبولم خوش آمدی، خسته
نباشی

نیما: زنده باشین مادر جان با پدرم در مورد چه
صحبت می‌کردید

بهشته: چیزی نیست همین‌گونه غیبت همسایه ها را
داشتیم

نیما؛ هههه چه خوب حالا با پدرم غیبت می‌کنید

بهشته: چه کنم پسر من که کسی دیگری را ندارم
حرف بزنم، پدرت هم مجبور است گوش کند، تو اگر
دلت به پدرت می‌سوزد پس عروسی کن تا من با
عروسم غیبت کنم

نیما: اصلا اصلا حرفش را هم نزنید، من همین‌گونه
خوش هستم، شما می‌دانید همسرتان، میل دارید غیبت
کنید یا صفت، من دیگر هیچ‌چیزی نمی‌گویم، اما به
من نگوئید که ازدواج کن.

من رفتم اتاقم شما خانم و شوهر به غیبت های خود
برسید.

بهشته: نیما پسرم گوش کن چی می‌گویم، از دست
تو چرا این قدر از ازدواج کردن فرار می‌کنی، یا
خودت انتخاب کن یا من می‌روم خودم عروس
انتخاب می‌کنم فهمیدی چه گفتم؟

نیما: مادر عزیزم مرا با این تهدید های خود نترسانید
نه من کسی را انتخاب می‌کنم نه می‌گذارم شما

انتخاب کنید، ولا بگذارید راحت زندگی کنم، من
نمی‌خواهم کسی را شریک اتاق خود کنم

بهشته: نیماااااااا

نیما: مادرررررررر

بهشته: محمد تو یک چیزی بگو به این پسرت، چی
وقت راضی می‌شود تا ازدواج کند آخر دگه چه
مشکل است، تحصیلاتش تمام شد وظیفه‌ای به این
خوبی دارد، سن‌اش به ازدواج برابر است اما ضد
این پسر کم شدنی نیست، نمی‌دانم چگونه راضی‌اش
کنم.

محمد: بگذار خانم راحت زندگی کند هر وقت که
خودش خواست همان وقت ما هم وظیفه‌ای مادر و
پدری مان را ادا می‌کنیم، ازدواج جبری خو نیست
تنهایی و مجردی بهترین است، حمید پسر باهوش
است نمی‌خواهد به این زودی زندگی‌اش خراب شود.

بهشته: چه؟ چه شنیدم من؟ محمد یعنی از وقتی که تو ازدواج کردی زندگی‌ات خراب شده هان؟! یعنی پشیمانی از ازدواج با من؟ دوباره تکرار کن ببینم!؟

محمد: هههههه نه نه خانم جان من که خوشبخت ترین مرد روی زمین هستم، اما هرکس مانند من خوشبخت نمی‌شود که مانند تو یک خانم ایده‌آل نصیب‌اش شود منظور من این بود خانم جان.

بهشته: حرف را نیچان محمد ولا که اگر پشیمان باشی بدتر پشیمان‌ات می‌کنم گفته باشم

محمد: نه نه من تسلیم‌ام به تو خانم‌ام، مگر می‌شود زندگی با تو پشیمانی داشته باشد.

نیما از دور بحث‌های پدر و مادرش را شنونده بود خودش را خوشبخت احساس می‌کرد که والدین به این مهربانی دارد چشم بست و نجوا کنان دعا کرد همین‌گونه عاشقانه زندگی کنند با هم همیشه.

(زمان حال)

نیما تا این جا که رسید سرفه کرد، انگار گفتن داستان طولانی گلونش را خشک کرده بود، نگهبان با عجله برخواسته برایش آب داد، نیما بعد از خوردن آن نفس عمیق گرفت در حالی که چشمش به زمین بود ادامه داد.

قسمت نهم

(زمان گذشته)

«نیما»

وارد اتاقم شدم به تختام دراز کشیدم خواستم بخوابم اما کار های همتا در ذهنم خطور می کرد نمی دانستم این حرف را با پدرم در میان بگذارم یا نه چون که پدر عزیزم زیادی به دختر پُرو اعتماد داشت، نه نه من بعد از افشا کردن کارهایش می خواهم عکس العمل پدرم را ببینم، هزار بار گفتم پدر جان در

@shahregoftegoo

این دنیا به هیچ احدی به اعتماد نکنید حرف پول که پیش بیاید همه یک چهره دارند، و تمام اما نه! پدرم انگار از تعریف این دختر دست بردار نبود، اما بلاخره روزش خواهد رسید خانم همتا امیری که آن نقاب خوش قلبی که به چهره گذاشته‌ای برداشته شود.

با ذهن مختل خوابم برده بود، که نیمه شب از ترس بیدار شدم، من خواب ترسناک دیده بودم، نه نه خواب نبود کابوس وحشتناک بود این دختر دیوانه حتی به خواب هم نمی‌ماند برای اینکه در خواب من رازش را افشا کرده بودم مرا از بلندی پرت می‌کند ای وای این خواب نبود که کابوس بود دختر دیوانه بگذار نوبت من هم می‌رسد حتی اسم من شود کابوس زندگی تو.

یک گیلان آب خوردم و دوباره خوابیدم صبح با زنگ موبایل بیدار شدم رفتم پایین مادر و پدرم دور میز غذا جمع بودند من هم کنارشان نشستم در حین که می‌خواستم بروم اتاق خود تا آماده شده بروم شرکت که پدرم پرسید.

محمد: نیما فهمیدی از پول شرکت چه کسی برداشت
چیزی دست گیرات شد .

«نیما»

خواستم بگویم پشت این همه کار دست دختری است
که این همه شما تعریف می‌کنید اما برخلاف میل‌ام
گفتم

نیما: نه پدر جان تا حال چیزی نفهمیدم اما پیگیراش
هستم

محمد: درست است پسر من برو شرکت من هم با
آقای وحدت کاری دارم بعد از تمام شدن‌اش می‌آیم
نیما: درست است پدر جان خواهیم دید پس.

پدرم با تکان دادن سر اکتفا کرد و من هم آماده شده
رفتم طرف شرکت

چون دیرم شده بود به مدت ده دقیقه خود را رساندم
شرکت، و مستقیم داخل اتاق شده مشغول کار امروز
شدم، امروز چندین جلسه داشتم، پروژه‌های زیادی
بود که باید تسلیم می‌کردم، چقدر خوب بود که تمام

@shahregoftegoo

کارها زود تمام کرده بودم امروز باید با حواس کامل مشغول پیدا کردن سرخ از آن دزد می‌بودم، تا اینکه حرف دزد آمد به ذهن‌ام هم‌تا خطور کرد گفته بودم دوباره کارش را به شرکت آغاز کند، آیا قبول کرده یا خیر؟

می‌خواستم بروم بیرون و ببینم که هم‌تا آمده یا نه؛ که منشی‌ام صنم وارد اتاق شد

صنم: خسته نباشید آقای شایان؛ آقا محمد همه را در اتاق جلسه خواستند جمع شوند به نظر کار مهمی دارند
نیما: درست است شما بروید من هم می‌آیم؛ راستی خانم امیری آمدند شرکت؟

صنم: راستش من که ندیدم

نیما: درست است شما رفته می‌توانید

من هم از اتاق خارج شده خودم را به اتاق جلسه رساندم که تقریباً همه کارمندان، حضور داشتند ناگهان دروازه با صدای بلند باز شد، همه با چشمان حیرت‌آور به دروازه خیره بودند، که هم‌تا داخل شد

وقتی ما همه را دید، تعجب کرد انگار از حضور این همه آدم در یکجا خبر نداشت، با چشمان گشاد نگاه می‌کرد بعد چشمانش را بُرد سمت پدرم، و بعد نگاهش ماند سمت من، و من هم در جواب نگاهش لبخند نثارش کردم که بیشتر به پوزخند بود نه لبخند و سکوت حاکم بود بین همه، در این میان فقط همتا بود که عجیب و غریب نگاه می‌کرد، پدرم سکوت اتاق را شکستاند.

محمد: خوش آمدی دخترم، همه منتظر تو بودیم، چه خوب شد که آمدی

همتا: خوش باشید، ممنونم؛ شرمنده که در اتاق را این‌گونه باز کردم راستش هول شدم که مبادا دیر کرده باشم کنترل از دستم رفت و دروازه این‌چنین با صدا باز شد، برای بر هم زدن آرامش همه متأسفم واقعا.

محمد: نه دخترم حرفی نیست، همه‌ی ما هر از گاهی دچار چنین تزلزلی می‌شویم، این عادی است راحت باش.

همتا: ممنون

من هم که سمت پدرم آمدم و نگاهی به همتا کردم که مشغول بررسی اوضاع بود.

نیما: صبح بخیر خانم امیری، خوش آمدید، خرسندم که مرا شرمنده‌ی وجدانم نکرده حرف مرا پذیرفتید واقعا ممنونم، می‌دانم حضور شما در شرکت خوشحال کننده است.

همتا: ممنونم آقا شایان، امیدوارم که چنین باشد

«نیما»

از این همه غرور و اعتماد به نفس این دختر خنده‌ام می‌گرفت، و باز سکوت بود که بین همه حکمرانی می‌کرد این بار نیز پدرم سکوت را شکست.

محمد: خوب، عزیزان دلیل اینکه شما را در این جا خواستم تا بیایید این است که یک پروژه‌ای جدید دیگر به دست مان رسیده، البته خیلی مهم است، باید گفت پروژه‌ای بزرگ است و نیاز به پشتکار دارد بی‌خوابی دارد، کار مکرر دارد و همان‌گونه که

@shahregoftegoo

زحمت زیاد دارد، برای شرکت مان به اندازه‌ای صد
پروژه‌ای که در حال انجامش هستید مفید است، باید
اضافه کنم که این پروژه در خارج از کشور است
یعنی فرانسه؛ به مدت دو ماه زمان دارید، تا تمامش
کنید!

پدرم با اندکی مکث به ادامه‌ی صحبت هایش
پرداخت.

محمد: در این پروژه کسانی می‌خواهند کار کنند باید
صبح زود عازم سفر شوند، خوب ببینم که ها
می‌خواهند بروند با نیما؟

صنم: آقا محمد اگر اشکالی ندارد من با آقا شایان
بروم؟

محمد: نه دخترم مشکلی نیست

صنم: ممنون

محمد: خوب دیگران چه؟

آقای عظیمی: رییس اگر مشکلی نیست من و آقا سیاوش هم می‌خواهیم در این پروژه همکاری شویم؟
چون دیگر همکاران مصروف پروژه‌هایشان هستند
محمد: خوب است پس دیگران به کارهای خود
برسید و شما‌ها هم آمادگی خود را بگیرید برای فردا
سکوت همه جا حاکم بود در این میان صدای نیما
بود که همه را به سمت خود کشید در این میان هم‌تا
بود که در تعجب بسر می‌برد

نیما: پدر جان خانم امیری هم با ما بیایند!؟

محمد: این عالیست اگر هم‌تا با شما باشد خیال من
بابت این پروژه راحت می‌باشد چون او از پس همه
کارها برمی‌آید.

هم‌تا که بابت حرف‌های نیما در حیرت بود چند
قدمی به جلو برداشت شروع کرد به سخن گفتن

هم‌تا: نه ممنون آقا شایان من همینجا راحت هستم
ان شاء الله پروژه‌های بعدی حتما خواهیم بود

نیما: اما بودن شما الزامیست خانم امیری چون شما
از جمله با قابل ترین و با استعداد ترین کارمند این
شرکت هستید

محمد: برو دخترم این جا کاری نیست تا تو انجام
بدهی برای تو خوب است که وقت خود را صرف
پروژه های جدید کنی، اصلا تو با نیما باشی خیال من
راحت تر می شود، پس صبح زود آماده باشید من بلیط
هواپیما را امشب می گیرم، حالا بروید به کار های
خود برسید.

همتا: چشم آقا محمد

«نیما»

پدرم رفت و کم کم همه در حال رفتن به اتاق خود
بودیم که صدای همتا مرا از رفتن منع کرد

همتا: دیروز اتاق مرا زیر رو کردید، گویا من دزد
باشم، امروز اسرار کردید که با شما بروم برای
اجرای پروژه، من این ترکیب خوبی و بدی تان را
نمی توانم تحلیل کنم؛ یعنی چه؟

نیما از حرف های همتا به وجد آمده بود اما نخواست
زود بروز بدهد

نیما: ببخشید؟ منظور تان چه است نفهمیدم؟

همتا: پس واضح می‌گویم؛ دیروز به اتاق من دنبال
چه چیزی می‌گشتید؟

نیما: آها پس حرف این است بابت دیروز واقعا
معذرت می‌خواهم، دیروز وقتی اسناد ها را بررسی
می‌کردم متوجه شدم چند اسناد نیست برای همین رفتم
اتاق شما فکر کردم شاید اشتباهی قاطع اوراق شما
شده باشد، و ماند حرف پروژهای امروز چون
نمی‌خواستم بار و دوش این پروژهای بزرگ تنها به
دوش من باشد، و من به یک همکار ورزیده
ضرورت داشتم و آن همکار قطعا جز شما کسی نبود.
پس فردا خواهیم دید خانم امیری فعلا خداحافظ.

قسمت دهم

«همتا»

اگر دروغ گفتن رتبه داشت قطعا این کلاغ چهل پا درجه اول را می‌گرفت البته با چندین مدال، بگذریم آقا کلاغ چهل پا من بعدا حسابم را با شما تسویه خواهم کرد، با هم سفر طولانی در پیش داریم؛ این سفر را برایت آنقدر هیجانی و خاطره آور بسازم که خودت پیش خود بگویی من چه خطایی کردم که همتا را با خود آوردم تو حالا بشمار تا چند می‌توانی ادامه دهی، بعدا شمارش معکوس را من آغازگر خواهم بود.

کار های باقی مانده را انجام دادم تا وقتی برگشتم کاری نداشته باشم برای همین کارم زیاد طول کشید وقتی از اتاقم بیرون شدم هوا تاریک شده بود، چون نهار هم چیزی نخورده بودم رستوران رفته یک

چیزی خوردم و غُر غُر کنان خودم را به خانه رساندم باید امشب وسایل مورد ضرورت خود را تهیه کرده و آماده سفر می‌شدم، باید اول بروم به مادرم خبر بدهم.

همتا: سلام به حفیظه جان قشنگم، احوال شما؟

حفیظه: علیک سلام بی‌تربیت کسی هم نام مادرش را این‌گونه صدا می‌کند، تو آدم بشو نیستی، خوش آمدی چگونه بود کار، چرا این‌قدر دیر خانه آمدی؟

همتا: وای مادر مهربانم حالا چی فرقی می‌کند مادر صدا کنم یا حفیظه خانم مخاطب من خو شما هستید مگر نه؟! خوب راستش بخاطر کار های باقیمانده پروژه دیر شد و حالا هم بروم به جمع کردن وسایلم بپردازم. باید صبح زود بروم شرکت و از آنجا با همکاران می‌رویم فرانسه بخاطر یک پروژه‌ای جدید.

حفیظه: آها همکارانت کیست چند نفر می‌روید چی وقت برمیگردید؟

با شنیدن سوال همتا شکر خنده‌ای کرد که از چشم مادرش پنهان نماند مادرش با چهره سوالی نگاهش کرد

«همتا»

با شنیدن این سوال چهره‌ای کلاغ چهل پا از چشم گذشت، که خنده‌ای کردم مادرم دوباره پرسید

حفیظه: همتا دختر کجا رفتی نگفتی همکارانت چند نفر هستند و چی وقت برمیگردید؟

همتا: ببخشید مادرم متوجه نبودم، من هستم با یک دختر و دو پسر از کارمند ها و کلاغ چهل پا

حفیظه: کلاغ چهل پا کیست؟

این زبان آخر مرا به کشتن می‌داد، حالا به مادرم چه بگویم وای از دست این زبان من

همتا: اوو راستش مادر جان، پسر رییس مان است به شرکت تا پلک زدن غایب می‌شود از پیش چشمات تا پس چشم باز کنی کنار گوش تو ایستاده و تعادل

رفتار ندارد به یک روز چندین بار با من برخورد کرد، برای همین می‌گویم کلاغ چهل پا؟

حفیظه: چهل پا درست شد که چون دم به دقیقه هر طرف می‌رود و تعادل رفتار ندارد؛ اما این کلاغ چرا؟

همتا: وای مادر این پسر آن قدر بد سلیقه است که نپرس همیشه کت شلوار سیاه می‌پوشد و سر تا پا سیاه می‌کند حالا کلاغ نگویم پس چه بگویم، حالا هر چه من رفتم که وسایل‌ام را جمع کنم وگرنه صبح دیر می‌شود.

حفیظه: وای همتا از دست تو دختر آن پسر اسم ندارد از خود، مبادا پیش خودش بگویی و آبرویت برود یا نکند ترا از شرکت اخراج کند

همتا: نه بابا؛ من اگر بخواهم، هم نمی‌خواهم با او کلاغ روبرو شوم و حرف زدن که دور است شما نگران نباشید، من رفتم که کارم زیاد است

حفیظه: درست است دختر شیطان برو به کارهایت
برس، صبح که رفتی باخبرم کن تا بدرقه‌ات کنم یادت
نرود.

همتا: چشم سرورم دیگر امری ندارید
خانم حفیظه: دختر دیوانه برو بگذار من هم استراحت
کنم

همتا: چشم رفتم پس شب خوش راستی مادرم من
شام خوردم مرا بیدار نکنید به غذای شب.

همتا با قدم های آهسته رفت اتاق خود و چند دست
لباس رسمی گرفت و چند دست لباس راحت، و چند
وسایل ضرورت، خوابید همتا آنقدر عمیق به خواب
رفته بود که صبح با صدای زنگ تلفنش هم بیدار
نشد اما انگار کسی که پشت خط بود قصد دست
برداشتن نداشت پی هم تماس می‌گرفت همتا از
صدای زنگ تلفن به خشم آمده، با چشمان خواب آلود
تماس را وصل کرد که صدای یک مرد پیچید پشت
خط.

نیما: سلام خانم امیری، خوبید کجایید پس دیر مان
شد همه منتظر شما هستیم؟

همتا: شما که هستید؟ نشناختم!؟

نیما: نیما هستم خانم امیری نکند تا هنوز خوابید؟

همتا: کدام نیما من هیچ کسی را با این اسم
نمی‌شناسم لطفا مزاحمت نکنید، به شما هیچ ربطی
ندارد که من خوابم یا بیدار محترم در حد خود باشید

همتا زنگ را قطع کرد و پس خوابید در عالم خواب
بود که دوباره صدای زنگ پیچید به گوشش با عجله
خاموشش کرد و تلفن را دور از خود کرد و پس
خوابید ، همتا انکار در دنیای رویا ها بود رویایی
زیبا و دوست داشتنی که هرگز نمی‌خواست بیدار
شود اما این بار صدای بلندی او را از عالم رویاهایش
بیرون کرد کسی هی فریاد می‌زد. همتا بیدار شو
رییس‌ات به تماس شده بود امروز سفر داری دختر
بیدار شو، هی صدا پی در پی پشت سر هم می‌پیچید
همتا با کلافه‌گی دوباره لحاف را به سرش کش کرد

گوش هایش را با دستانش محکم گرفت تا صدایی را نشنود اما کلمه‌ای سفر گویا او را به شوک انداخت بود با سرعت بلند شد ساعت را دید اما باورش نمی‌شد ساعت هفت بود از این همه خواب بودنش پوفی کشید و با عجله مبایل را گرفت دوازده تماس بی‌پاسخ از شماره‌ای ناشناس داشت مطمئن بود که زنگ‌دار نیما بود ده تماس بی‌پاسخ هم از آقا محمد، و چندین تماس از همکاران دیگرش اوفی کشیده دروازه را باز کرد که مادرش هی داد می‌کرد.

«همتا»

تا اینکه مادرم خواست حرف های خوب و همیشه‌گی خود را سرم بار کند با عجله رفتم حمام و آب به دست و صورت خود زدم و بکسام را که شب آماده کرده بودم را گرفته رفتم بیرون در راه بودم که زنگ آمد جواب دادم.

همتا: بله بفرما پید؟

نیما: معلوم است کجایید خانم امیری ساعت را دیدید
یا نه این چه بی‌مسئولیتی است؟

همتا: واقعا ببخشید همین الان می‌رسم شما کجایید
من زود می‌رسانم خودم را

نیما: بیایید میدان هوایی منتظرم

همتا: چشم چشم پنج دقیقه‌ای می‌رسم

این کلاغ چهل پا با صدایش روزم را خراب کرد
حیف شد، اما حیران بودم که چگونه خواب ماندم، با
سرعت خودم را رساندم میدان هوایی، دور و برم را
از دید گذراندم اما کسی را نیافتم، مشغول دید زدن
بودم تا همکارانم را بیابم، که با صدای کلاغ چهل پا
از ترس سه متر به هوا پریدم.

نیما: خانم امیری این چه وقت آمدن است؟

همتا: بسم الله، این چه طرز صحبت کردن است آقای
محترم، ترسیدم، بابت دیر آمدنم معذرت می‌خواهم
واقعا نمی‌دانم چگونه به خواب ماندم واقعا
ببخشید. کجا هستن همکاران دیگر؟

نیما: آنها رفتن؛ پرواز ما صبح ساعت پنج بود متوجه هستید یا نه کم مانده بود که ما بخاطر شما عالی جناب پرواز را از دست بدهیم اما پدرم آنها را فرستاد و من ماندم بخاطر شما پرواز ما هم دو ساعت بعد است.

همکاران دیگر آنجا منتظر ما خواهند بود

همتا: نیاز نبود تا شما منتظر من بمانید من خودم می‌توانستم بیایم، حالا که هستید پس من می‌روم رستوران تا چیزی بخورم، تا ساعت پرواز خیلی زمان داریم دوباره همین‌جا خواهیم دید کلاغ چهل پا را با چشمان حیرت زده ماندم و خودم رفتم.

«نیما»

این دختر بیش از حد بالای اعصابم راه می‌رفت تماس می‌گیرم قطع می‌کند، این که هیچ می‌گوید من شما را نمی‌شناسم، اگر به من بود خوب درس حسابی می‌دادم اما حیف که زمانش نبود دختر روانی، حالا

هم که رفت چیزی بخورد، خدایا از تو صبر ایوب را می‌خواهم از دست این روانی.

روی نیمکت نشسته بودم و کتاب مطالعه می‌کردم کتاب را بیشتر از هر چیزی دوست داشتم، با مطالعه گذشت زمان را نمی‌دانستم، آن قدر غرق کلمات کتاب بودم که صدای دختر روانی مرا به دنیای واقعی آورد همتا: اگر مطالعه‌ای شما تمام شده باشد وقت پرواز است برویم وگرنه این بار مسوول من نیستم اگر از پرواز جا ماندیم

نیما: ببخشید متوجه نبودم، درست است برویم

با هم وارد هواپیما شدیم، و چند دقیقه‌ای بعد هواپیما پرواز می‌کرد من که مشغول بستن کمربند بودم چشم‌ام خورد به دختر روانی، زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد دستانش را مُشت کرده بود گویا می‌ترسید از پرواز، یک متر زبان داشت اما از هواپیما می‌ترسید حرکاتش جالب بود چشمانش را بسته بود و هی زیر لب چیزی می‌گفت من که از حرکاتش خنده ام گرفته

بود و هی خنده می‌کردم وقتی متوجه من شد خودش را جمع و جور کرد انگار اتفاقی نیفتاده باشد و هواپیما پرواز کرد و من هم چشمانم را بستم تا رسیدن به فرانسه اندکی بتوانم استراحت کنم.

نمی‌دانم چقدر وقت خواب کرده بودم چشمانم را باز کردم متوجه شدم که همتا هم خواب کرده چی عجب معصوم خوابیده بود انگار فرشته باشد اما حیف که شیطان بود افکارم را پس زدم و مشغول خواندن کتاب شدم نمی‌دانم چقدر وقت گذشته بود که به فرانسه رسیده بودیم و هواپیما نشست کرد ما هم وسایل خود را گرفته بیرون آمدیم.

داستان در همین‌جا رسیده بود که صدایی از بیرون مانع ادامه‌ی آن شد، مردی که لباس افسری به تن داشت نگهبان را مخاطب حرف های خود قرار داده نزد خود فرا خواست، نگهبان در حالی که دلش به رفتن نبود به نیما نگاهی کرده گفت:

رضا: نیما پسرم یادت نرود که داستان کجا آمد من
میروم و زود برمی‌گردم اگرچه دلم همین حالا بسته
شد به داستان تو

نیما در حالی که دست نگهبان را به می‌فشرد گفت
نگران نباشید کاکا جان شما بروید من همینجا هستم
هر وقت که آمدید من هستم.

آن روز که غروب خورشید دلگیر کننده از قبل بود
قلب نیما را می‌فشرد، نگاهش به در و دیوار بود که
صدای نگهبان توجه‌اش را جلب کرد

رضا: نیما پسرم خسته که نیستی ادامه‌ی داستان را
تعریف کنی خدا کند که جوابم ندهی چون حال و
هوای داستان به سرم افتاده

نیما با لبخند دست نگهبان را گرفته در کنج اتاق نشست
و به چشمان فولادی نگهبان خیره شد

اشتیاق که در چشمان نگهبان دیده می‌شد نیما را
مشوق تر می‌کرد تا نیما بیشتر از داستانش بسراید
آروز نگهبان با اشتیاق بیشتر آمد و نشست کنار نیما

بعد در حالی که چای سبز را در گیلای های
بی رنگ می ریخت گفت

رضا: خوب پسرم بگو چه شد در فرانسه ازین بیشتر
منتظرم نگذار که به بسیار مشقت خودم را اینجا
رساندم.

نیما که خیره به گردش چای سبز در گیلای بود
سرش را بلند کرده لبخندی به نگهبان تحفه کرد و در
حالی که چایش را به دست می گرفت شروع کرد به
گفتن ادامه ی داستان.

قسمت یازدهم

(زمان گذشته)

«فرانسه»

آب و هوای دلنشین و صدای افراد که در گوشه و کنار جاده ها مشغول کار خود بودند می‌رسید در این میان همتا بود که چشمانش هر طرف را نظاره گر بود، به خود نبود انگار هی هر طرف می‌رفت با خود می‌خندید این دختر واقعا دیوانه بود.

نیما: خانم امیری اگر دید زدن تان تمام شده باشد برویم

همتا: نه تمام نشده شما بروید من خودم می‌آیم

نیما: محض اطلاع این‌جا افغانستان نیست که هر زمان خواستید بروید و بیایید و مسوولیت همکاران به دوش من است پس برویم.

@shahregoftegoo

این را گفت نیما و به ماشین که برای آن‌ها آمده بود نشست دقیقه‌ای گذشت اما همتا نیامد، وقتی خواست صدایش کند متوجه همتا شد که همتا طرف موتر دیده خود به خود ادا و اطوارهای عجیب و غریب می‌کند و هی با خود حرف می‌زند، نیما از تعجب نمی‌توانست حرفی به زبان بیاورد همانگونه که با حیرت نگاهش می‌کرد با خود گفت قطعاً که این دختر عقلش را جا گذاشته، نیما شیشه‌ای موتر را پایین کرد که همتا متوجه نیما شد که نگاهش می‌کند. نیما: خانم اگر حرف تان با خود تان تمام شده پس لطفاً بفرمایید داخل تا زود برویم.

همتا غُر غُر کنان آمد و نشست یک ساعت بعدهر دو رسیدند به هتل که از قبل برای آن‌ها ریزرف شده بود نیما با عجله از موتر پایین شد و چون خسته بود بدون هیچ حرفی یک راست رفت اتاق خود.

«نیما»

تقریباً سه ساعت وقت داشتیم تا پروژه را شروع کنیم
برای همین استراحت کردم و ساعت را به زنگ
گذاشتم تا بتوانم به وقت بیدار شوم.

با صدای زنگ تلفن‌ام بیدار شدم، یک دوش آب گرم
گرفتم و آماده شدم تا بروم نزد همکاران، قبل از
اینکه راه شرکت را به پیش بگیرم به تمام همکاران
پیام گذاشتم که باید به جلسه‌ی امروز اسرع وقت
حاضر باشند و خودم نیز به راه افتادم، نزدیک
دروازه‌ای خروجی هتل بودم که هم‌تا را دیدم فکر
کنم منتظر کسی بود، چمدان‌هایش هم به دستش بود
یعنی این وقت روز می‌خواهد کجا برود، اکنون باید
به شرکت بیاید نزدیکش رفتم و پرسیدم

نیما: خانم امیری مشکلی پیش آمده این وقت روز
با چمدان‌ها کجا می‌روید حالا باید شرکت باشید نه
جای دیگر البته اگر پیام را دیده باشید؟

هم‌تا: شرکت که نه می‌خواهم فضا بروم بجای اینکه
با شما همکار باشم، ای کاش آمدن با شما در این‌جا

را قبول نمی‌کردم؛ باید می‌دانستم وقتی شما باشید
مشکلات مانند سایه کنار من است

نیما: ببخشید رفتن شما چه ربطی به بودن من دارد
و ها اگر شما این‌جا آمدید برای من نبود بخاطر
شرکت آمدید محض اطلاع

همتا: خیلی هم ربط دارد؛ مگر مسولیت کارمندان
شرکت به دوش شما نیست، مگر کار شما نیست که
وسایل تسهیلات ما را شما فراهم کنید، مگر اینکه
متوجه ما باشید؟

نیما: بله درست است که مسولیت کارمندان به عهده
من است اما اینکه شما جای می‌روید یا نه چه می‌کنید
یا نمی‌کنید به عهده‌ی من نیست من مسولیت داشتم تا
شما را این‌جا بیاورم که آوردم حالا مشکل کجاست؟

همتا: یعنی واقعا که! می‌دانید شما به طور واقعی
یک انسان بی مسولیت هستید؛ می‌دانید چرا؟! چون
که من سه ساعت می‌شود این‌جا سر پا مانده ام اتاق
ندارم؛ چرا چون که شما آقای محترم آن کارت که مرا

به عنوان کارمند شرکت معرفی کرده و مستحق اتاق در اینجا هستم را با خود بُردید و حتی وقت رفتن یک نگاه به پشت سر خود نکردید؛ حالا بگویید من حق به جانب هستم یا نه که شما بی مسولیت ترین شخص این روی زمین هستید؛ یا که مرا اینجا آوردید تا اذیت کنید هان؟! همین‌گونه است؟

نیما: کارت شما پیش خودتان نیست؟

همتا؛ نه بابا پیش خودم است من سه ساعت تمام به این بیرون رفت و آمد انسان ها را تماشا می‌کردم چون من بیرون را دوست دارم و از اتاق متنفر هستم بیرون ماندن شوق و علاقه‌ای من است برای همین؛
خدایا صبر!!!

آقای محترم من تا حال به شما به زبان عربی گفتم که نفهمیدید یا خود را به نفهمیدن می‌زنید، اصلا می‌دانید من چه کشیدم تا حال؟

نیما: راستش سرعت حرف زدن تان آن‌قدر سریع است که فارسی گفتید نفهمیدم عربی می‌گفتید شاید

می‌فهمیدم به هر حال واقعا ببخشید اشتباه من است
باید متوجه می‌بودم حالا که زمان نداریم چمدان های
تان را می‌گویم ببرند به اتاق من از جلسه که آمدیم
من نشان می‌دهم حالا برویم جلسه که واقعا دیر شد

همتا: چه بی‌تفاوت من می‌گویم که من خسته هستم
اما برای شما هیچ فرقی نمی‌کند، با یک معذرت
خواهی همه چیز حل شد پیش خود همین‌گونه فکر
کردید؟! پس کور خواندید کلاغ چهل پا.....

نیما: چه چه چه گفتید شما؟ کلاغ چه؟ این کیست؟
این چیست؟ خانم امیری از شما می‌پرسم شما مرا
چه خطاب کردید تکرار کنید؟ از شما توقع رفتار
بهتر ندارم. بپذیرید این هم کارت شما.

«نیما»

این دختر قصد داشت تا مرا دیوانه کند مرا چه خطاب
می‌کرد خدایا گرچه بخاطر بی‌توجهی من بیرون بود
اما حقش بود دختر روانی ای کاش زود کار هایش

را تمام می‌کردم حالا مجبور به تحملش نبودم دختر
احمق!

با سرعت زیاد خودم را رسانیدم شرکت بخاطر دختر
روانی دیرم شده بود به شرکت رسیدم که آقای وحدت
را کنار دروازه‌ای ورودی دیدم

نیما: با سلام آقای وحدت، خوبید ان شاءالله

وحدت: اوه سلام نیما جان خوش آمدی آقا محمد
خوب بودن، خسته که نشدی؟

حمید: ممنون شما، اگر شما مایل باشید برویم سمت
پروژه؟

وحدت: البته البته همکارانت هم منتظر تو هستند بیا
با هم برویم

نیما: چشم اول شما بفرمایید

با آقا وحدت رفتم به یک طبقه‌ی شرکت که مختص
برای ما بود آنجا همه منتظر ما بودند با گفتن یک
سلام آرام داخل شدم و آقای وحدت در مورد
مشخصات پروژه گفت و همه‌ی ما هم نوت گرفتیم

@shahregoftegoo

تقریباً تمامش کرده بودیم که آقا وحدت رفتند و من با جمع کارمندان هم کارهای پروژه را شروع کردیم.

قسمت دوازدهم

شروع کار زمان بر بود خیلی مشکل بود تا شب همه متواتر مصروف پروژه بودیم، آنقدر مشغول پروژه بودم که گذر زمان را ندانستم با صدای زنگ تلفن ام دست از کار کشیدم پدرم بود پشت خط جواب دادم.

نیما: سلام پدرجان خوب هستید مادرم خوب است

محمد: علیک سلام پسرم تو خوبی رسیدین بخیر سفر چگونه بود خسته که نشدید راستی همتا خوب است با تو آمد؟ آقا وحدت را دیدی؟

نیما: ممنون پدرجان همه خوبیم رسیدیم، بله همین حالا هم به شرکت هستم آقا وحدت چند دقیقه پیش رفت ما هم مشغول همان هستیم.

محمد: خوب است، خوب است، همتا چه آمد یا نه کجاست حالا؟

حمید: بله آمد پدر جان حالا هتل است نیامده به شرکت
محمد: چرا نکند اتفاق بدی رخ داده است

نیما: نه پدر جان چیزی نیست من یادم رفته بود که
کارت شمولیت شرکت را برایش بدهم برای همین به
هتل راه ندادند و چند دقیقه‌ای بیرون بود حالا هم هتل
است از فردا خواهد آمد.

محمد: نیما پسر من این چه حال است تو چرا متوجه
نبودی چقدر اذیت شده باشد بیچاره وقتی هتل رفتی
میری پیشش و معذرت می‌خواهی همین حالا هم
زنگ بزن برایش و معذرت خواهی کن
نیما: پدرررر.

محمد: پسر من نکن این‌طور تقصیر توست باید
معذرت بخواهی، یک دختر به یک شهر غریب چند
ساعت بیرون می‌ماند و خودش هم خسته‌ای سفر
است این عادلانه نیست نیما

نیما: چشم پدر جان، اگر کاری ندارید من باید به
پروژه برسم

تماس را قطع کردم و به فکر فرو رفتم پدرم راست می‌گفت اشتباه از من است اگر جای همتا من بودم و من بیرون چند ساعت منتظر می‌ماندم دهن و دندان همه را می‌شکستادم همتا حق دارد باید ازش معذرت خواهی کنم خواستم زنگ بزنم که متوجه ساعت شدم ساعت ۱۰ شب را نشان می‌داد در این وقت خوب نبود برای همین گذاشتم به فردا تا اگر فردا دیدم‌اش رو در رو با او حرف بزنم، همکارانم را دیدم انگار خسته شده بودند، چون روز اول مان بود و همه‌ی ما خسته‌ای سفر بودیم برای همین جلسه را اختتام بخشیدم.

نیما: خوب رفقا برای روز اول مان و شروع کار مان همین قدر کافیه، بروید به لانه های خود و استراحت کنید تا صبح سرشار از انرژی به کار خود ادامه دهیم.

سیاوش: چشم رییس

نیما: رییس چه ما با هم همکاری مگر نه پس این حرف ها نباشد بین ما حالا بروید شب تان بخیر.

@shahregoftegoo

کارمندان: شب خوش

همه یکایک اتاق جلسه را ترک کردند و تنها من ماندم خواستم کار های امشب را از دید بگذرانم تا مبادا مشکلی داشته باشد اما نه شکر خدا همه چیز عالی بود اگر همین‌گونه پیش می‌رفت یک پروژه‌ای خارق‌العاده خواهیم ساخت، با خرسندی از شرکت بیرون شدم و راه هتل را به پیش گرفتم.

فرانسه جای قشنگی بود ترافیک نداشت شلوغ نبود حالم خوب بود خوش بودم برای همین رادیوی موتر را روشن کردم آهنگ زیبایی پخش شد، آواز خوان با چه زیبایی می‌سرود.

عشوه‌ی نابی تو عشق کهنه را سر می‌کند
گردش چشم خماری تو چه محشر می‌کند

بهر قتل من نباشد حاجت تیر و کمان

چون نگاه راز دارت کار خنجر می‌کند

گردش چشم خماری تو چه محشر می‌کند
عشوه‌ی نابی تو عشقِ کهنه را سر می‌کند

بهر بسمل کردن من یک نگاه تو بس است
چون نگاه دیگری تو خاک بر سر می‌کند
گردش چشم خماری تو چه محشر می‌کند
عشوه‌ی نابی تو عشقِ کهنه را سر می‌کند

آهنگ ساز: نوید صابر پور

با آنکه زیر لب زمزمه می‌کردم و در دل شاعر را
مسخره می‌کردم یعنی چگونه چشم خمار محشر
می‌کرد، سر در نمی‌آوردم چون شاید تا هنوز در

@shahregoftegoo

مایه‌ی این چنین چیز ها نبودم، حال و هوای خوبم را پیام تلفن‌ام یک لحظه ریخت به هم، پیام از طرف پدرم بود.

«نیم‌ا پسرم وقت رفتن یک دسته گل هم با خود ببر هم‌تا گل را زیاد دوست دارد اگر با گل معذرت خواهی کنی یقین بدار که می‌بخشدا»

یک لحظه موتر را کنار جاده کشیدم و به فکر فرو رفتم چرا پدرم به این دختر این همه توجه و محبت داشت اگر بداند در غیاب پدرم چه گل ها را به آب داده قطعاً گل که دور خار گل را هم برایش حیفا می‌دانست، امان از پدر ساده‌ای من، خواستم حرکت کنم که نگاهم به دکان گل فروشی نشست از موتر پایین شدم و داخل دکان شدم دکان پُر بود از انبوه گل های رنگارنگ، بوی خوش گل ها مست کننده بود یک لحظه گیج شدم کدام دسته گل مناسب بود، با خود در کلنجا ر بودم که مرد نسبتاً جوانی کنارم آمد به فرانسوی گفت.

گل فروش: چه کمکی کرده می‌توانم؟

@shahregoftegoo

نیما: من گل می‌خواستم بخرم

گل فروش: حتما کدام مودل گل را دوست دارید؟

نیما: راستش نمی‌دانم من اصلا بلد نیستم یعنی تا حال
گل نبردم به کسی

گل فروش: بگذارید کمک تان کنم؛ بگویید به چه
کسی می‌برید این گل را؛ جوان است یا پسر؛ دختر
است یا پسر؟

نیما: دختر است؛ امممم سن‌اش را نمی‌دانم اما آن
دختر را می‌بینید در بیرون کنار جاده را می‌رود لباس
سفید دارد مایه همان است.

گل فروش: آهان فهمیدم پس به همسر خود می‌برید؟
نیما: نه نه من همسر ندارم، اگر هم داشتم قطعا او
این دختر نیست و نمی‌بود

گل فروش: اگر همسر تان نیست پس حتما دوست
دختر تان است و دوستش دارید؟!!

نیما: اوه؛ صلا و ابداء، او دختر هیچ رابطه‌ای با من ندارد

گل فروش: پس چرا گل می‌برید؟

نیما: وای برادر من این قدر سوال و جواب نکن یک دسته گل به ذوق خودت بیاور فرقی نمی‌کند چه مدلی باشد.

گل فروش: پس این گل سرخ را ببرید چون معمولاً پسر های هم سن شما همین مدل گل می‌برند.

نیما: پس درست است همین گل را پاکت کن

گل فروش: بفرمایید این هم گل شما

نیما: دستت درد نکند این هم پول

با جر و بحث های زیاد از گل فروشی بیرون شدم؛ چون زبان فرانسوی من خوب بود برای همین در همچون موارد مشکلی نداشتم، با عجله رفتم سمت ماشین روشن کردم و راه هتل را به پیش گرفتم چند دقیقه طول نکشید که رسیدم موتر را پارک کردم و داخل هتل شدم، و گل به دستم بود نمی‌دانستم با این

@shahregoftegoo

گل چه کار کنم خواستم داخل اتاق خود شوم که صدای آشنایی به گوشم آمد دقیق شدم صدای همتا بود داشت با کسی بحث می‌کرد آن هم این نیمه شب قدم هایم را سمت صدا تند کردم، وقتی دیدم همتا با یک پسر بحث دارد، و پسر قصد دارد دست همتا را بگیرد، وقتی پسر مرا دید به فرانسوی گفت برو، پی کارت، با این حرف، نگاه همتا سمت من کج شد وقتی مرا دید چشمانش نم بست با عجله خودم را کنارش رساندم و پسر را هل دادم سمت عقب که به زمین افتید و فرار کرد.

نیما: این‌جا چه خبر است؟ این پسر با تو چه کار دارد؟

همتا: نمی‌دانم من چون خوابم نیامد بیرون شدم تا کمی هوای تازه بگیرم این پسر به دنبالم آمد وقتی با من حرف زد من رد کردم تا دم اتاقم آمد هی مرا اذیت می‌کرد

نیما: چرا به مسول هتل چیزی نگفتی؟

همتا: کسی نبود هرچه صدا کردم کسی نیامد

نیما: راحت باش چیزی نیست من خودم با مدیر هتل حرف می‌زنم، اتاقت کجاست.

همتا: ممنون که به وقت آمدی، حالا خودم می‌روم

نیما: گفتم اتاقت کجاست؟

همتا: این قدر امر و نهی نکن به شرکت رییس هستی
این جا نه!!

حمید: استغفرالله، امر و نهی نیست اگر آن پسر باز
اذیت کند چه؟! بگذار تا اتاقت همراهی کنم.

همتا بدون هیچ حرفی راه افتاد و من هم پشت سرش
بودم وقتی کنار دروازه‌ای اتاقی توقف کرد، نگاهم
کرد.

همتا: ممنون که تا این جا آمدی حالا برو

نیما: خواهش مندم، کاری نکردم، ببین اگر باز چنین
اتفاقی رخ داد تماس بگیر این جا مسوولیت تو با من
است، حالا برو

همتا: درست است شب بخیر

نیما: شب بخیر

می‌خواستم بروم اتاق خود که به دسته‌ی گل چشمم افتاد، بی هیچ فکری همتا را صدا کردم.

نیما: همتا.....

همتا که می‌خواست در را ببندد، دست کشید و سرش را از لای در بیرون کرد دید که نیما سمتش می‌آید.

نیما: ببخشید که مزاحم شدم، این گل ها برای شما

همتا: این گل برای من؟ اما برای چه؟

نیما: راستش بخاطر کار امروز، اشتباه من بود شما چندین ساعت را بیرون بودید برای همین؛ معذرت مرا بپذیرید.

همتا: آنگاه گل سرخ آوردید برای معذرت خواهی؟

نیما: راستش من با این گونه کار ها سازگاری ندارم نمی‌دانم اصلا، این گل را گل فروش داد

همتا: خیر حرفی نیست، شما مرا از دست آن پسر
نجات دادید این خودش لطف بزرگی است، بازم
ممنون شب خوش

نیما: شب خوش

«همتا»

از اینکه امروز کامل به بیرون بودم آن هم به خاطر
کلاغ چهل پا و خستگی من بیشتر شده بود وقتی اتاق
آدم استراحت کردم شب شد چون به شرکت هم
نرفته بودم دلتنگیم بیشتر شده بود برای هوا خوری
بیرون رفتم که یک پسر دنبالم آمد و هی می‌گفت با
من دوست شو، ای کاش اندکی چهره داشت تا به دلم
تسکین می‌شد که پسر خوشتیپ دنبالم آمده اما حیف؛
چشم و ابرو و مژه، مویش کاملاً زرد بود، مورچه
زرد بود کاملاً، به بخت بد خود افسوس خوردم به
پسر با کلام انسانی گفتم که برادر من نمی‌شود اما نه
انگار نه انگار رها کن نبود در این نیمه شب کسی
هم نبود که به دادم برسد دروغ چرا ترسیده بودم، با
عجله داخل هتل شدم اما از اقبال بدم کسی نبود، با

@shahregoftegoo

سرعت خودم را به سالن رساندم، وقتی به پشت سر خود دیدم نبود تا خواستم بگویم خدایا شکر که کسی دستم را محکم گرفت وقتی دیدم همان مورچه‌ای زرد بود، دستم را کشیدم از دستش و با سیلی زدم به صورتش، پوست زرداش به سرخی گرایید، انگار قهر شده بود دستم را محکم‌تر از قبل گرفت و هی فریاد می‌زد، و با فریادش ترس من هم بیشتر شد وقتی متوجه شدم کسی آمده نگاهم را سمتش کردم دیدم نیما بود، دروغ چرا خوش شدم که به دادم رسیده بود، وقتی نگاهش کردم درد دستانم باعث شد اشک به چشمانم حلقه بزند، وقتی نیما متوجه شد زود سمت من آمد و آن پسر را هل داد با یک دست مورچه‌ای زرد فرش زمین شد. بیچاره از وحشت نگاه نیما ترسیده فرار کرد.

خواستم از نیما تشکری کنم که متوجه گل سرخ شدم این نیمه شب گل سرخ را به چه کسی آورده بود؟ آورده بود یا کسی داده بود؟! الله يعلم این به من هیچ ربطی نداشت، وقتی کنار اتاق خود رسیدم می‌خواستم

در را ببندم که صدایی شنیدم متوجه شدم که آقای
کلاغ چهل پا صدا می‌کند لحظه‌ی سکوت کردم که
خودش آمد و گل را داد گفت برای کار امروزش
متأسف است.

برای ذوقش برای حرف های چند دقیقه پیش‌اش که
گاهی مرا تو خطاب می‌کرد گاهم هم شما واقعاً خنده
ام گرفته بود آخر عزیز من چه کسی بخاطر معذرت
خواهی از یک دختر جوان گل رُز می‌گیرد، برو
بمیر که نمی‌دانی، خوب من هم نادیده گرفتم چون
چیزی نبود جز یک معذرت خواهی جناب عالی، گل
ها را به گلدانی گذاشتم من عاشق گل بودم دوست
داشتم همیشه اطرافم با گل مزین باشد هوای که تنفس
می‌کنم عطر های گل باشد.

گل ها را عمیق و طولانی بو کردم، رفتم و خوابیدم
باید صبح زود بیدار شده می‌رفتم سمت شرکت.

قسمت سیزدهم

«نیما»

بعد از اینکه گل ها را دادم به دست خانم روانی خودم را به اتاقم رساندم آنقدر خستگی وجودم را فرا گرفته بود که بدون تبدیل لباس خوابم برد.

صبح با صدای زنگ تلفن ام بیدار شدم یک دوش گرفتم و آماده شده از اتاق بیرون شدم وقتی کنار دروازه ای ورودی هتل رسیدم همتا را دیدم، او هم متوجه من شد.

همتا: صبح بخیر

نیما: صبح بخیر، منتظر کسی هستید؟

همتا: منتظر تاکسی بودم

نیما: بیایید با من، یکجا می‌رویم

همتا: نه شما بروید من خودم می‌آیم

نیما: لازم نکرده خانم امیری، به این موتر شما هم حق دارید چون از طرف شرکت است یک موتر را

گذاشتم به خدمت همکاران دیگر این هم برای من و شما بود چون من و شما به هتل جدا گانه هستیم.

همتا: درست است

نیما: بفرمایید شما

هر دو داخل ماشین شدیم و حرکت کردیم سمت شرکت، در راه هیچ حرفی بین من و همتا رد و بدل نشد، نمی‌دانم چگونه لب به سخن باز کرده در مورد شب پرسیدم.

نیما: دیشب آن پسر که نیامد تا دوباره اذیت کند؟

همتا: نه نیامد

باز هر دو سکوت کردیم، در این میان فقط سر و صدای افراد کنار جاده های فرانسه بود که گهگاهی سکوت را می‌شکست، بالاخره بعد از طی مدتی به شرکت رسیدیم و رفتیم به طبقه‌ای که سهم ما بود همکارانم را دوست داشتم وقت شناس بودند و اسرع وقت حاضر بودند، بعلاوه کار ها را نیز شروع کرده بودند من و همتا نیز به جمع شان پیوستیم، و شروع

کردیم به کار کردن، نمی‌دانم چند ساعت متواتر
مصرف کار بودیم که صدای سیاهش بلند شد

سیاهش: آقا رییس، وقت نهار شده، این قدر از ما کار
کشیدی که دلت نیست غذا بخوریم، من اگر تا چند
دقیقه‌ای دیگر غذا نخورم همین‌جا تلف خواهم شد
گفته باشم، بعداً تو یک همکار و کارمند با استعداد
خود را از دست می‌دهی و پروژه‌ات ناقص خواهد
ماند

نیما: خدا خیر کند بیایید زود برویم تا اینکه جناب با
استعداد ما تلف نشده و ما ضرر نکنیم.

همه خندیدیم و رفتیم به یک رستوران نزدیک، از
اقبال بلند ما به آن رستوران غذاهای افغانی نیز بود
هرکس هرچیزی سفارش داد، همه مصرف خوردن
غذای خود بودیم، ناگهان چشم‌ام خورد به سیاهش
که به همتا می‌بیند، و همتا مصرف خود بود، جدی
نگرفتم و تا اینکه غذا را نوش جان کردیم و رفتیم
پس سر کار های مان.

کار های پروژه را با مدت زمان که داشتیم تقسیم کرده بودم، برای همین هیچ عجله‌ای نداشتم ساعت هشت همه شروع می‌کردیم به کار و ساعت چهار الی پنج تمامش می‌کردیم.

من و همتا از آن هتل نیز به هتل دیگر رفته بودیم چون نمی‌خواستم مشکلی دیگری به پیش بیاید

کار های پروژه آن قدر جذاب و دلنشین بود که گذشت یک ماه را ندانستیم، یک ماه دیگر داشتیم تا پروژه را کامل کنیم، در این یک ماه که گذشت بیشتر مصروف کار بودیم و روز های که تعطیل بود همه با هم می‌رفتیم گردش گاهی برج ایفل گاهی کنار دریا گاهی موزیم، گاهی به شنیدن موسیقی های کلاسیک همه اش زیبا بود.

در این میان همتا بود که نمی‌خواست با ما بیاید اما بخاطر اسرار صنم می‌آمد

حدس می‌زدم شاید بخاطر سیاوش باشد، برای همین می‌خواستم با سیاوش حرف بزنم اگر چه مربوط من

نمی‌شد، اما چون هردو کارمند شرکت من بودند و من مسوول بودم.

یک روز چون کار ما کم بود زود تمام شد همه رفتن اما در این میان دیدم که سیاوش به همتا قصد دارد چیزی بگوید، من هم بیرون شدم، وقتی کنار ماشین رسیده بودم یادم آمد که تلفن‌ام فراموشم شده دوباره رفتم دیدم که همتا با صدای بلند داد و بی‌داد می‌کند خواستم دخالت نکنم اما نمی‌شد.

نیما: سیاوش، خانم امیری این‌جا چه خبر است!؟

سیاوش: ببین نیما، من به همتا می‌گویم دوستش دارم اما این قبول نمی‌کند سرم داد و بی‌داد می‌کند.

همتا: ببین سیاوش من دفعه‌ای قبل هم گفتم من اهل عشق و عاشقی نیستم؛ فهمیدی یا نه نیستممممممم و تمام! دیگر چند بار تکرار کنم برایت، با چه زبانی بگویم تا بفهمی، ببین اگر بار دیگر مزاحم من شدی یا در جمع خیره شدی به من قسم به خدا که پشیمانت می‌کنم.

سیاوش: همتا نکن با من این‌گونه، چرا نمی‌خواهی
درک کنی دو سال می‌شود که من عشق ترا با جان
و دل می‌پرورانم.

همتا: من همان دو سال پیش هم گفته بودم که نه
نمی‌شود، مگر فهمیدن این چند کلمه چقدر برای تو
دشوار است هان؟

سیاوش: همتا اما من دوستت دارم، بیا یک‌بار
امتحان کنیم شاید تو هم مرا دوست بداری؟!

همتا: اوفف باز همان حرف؛ سیاوش مگر عشق
زوری می‌شود که این‌گونه می‌گویی، اگر امکانش
بود تا حال من عاشق تو می‌شدم تا حال که نشد ازین
به بعد هم نمی‌شود، از همین سودا بگذر، بگذار من
هم لقمه‌ای حلال به فامیل خود ببرم، مرا مجبور نکن
که ترک وظیفه کنم.

نیما: خانم امیری آرام باشید حرف همین‌جا ختم شد
سیاوش تو هم برو و دیگر مزاحم خانم امیری نشو
بیا با هم برویم پایین سیاوش

«همتا»

چند روزی بود که نگاه های سیاوش مثل موریانه وجودم را می خورد اصلا نمیخواستم در جمع که راحت نیستم باشم اما با اسرار مکرر همکاران نمی شد نروم، اما سیاوش از حدش گذشت، به شرکت هی تکرار می کرد دوستت دارم، و من چقدر متنفّر بودم از این گونه دوست داشتن که جز هوس چیزی نبود، من هم که تا انتهای صدای خود سرش داد زدم که ای کاش سکوت می کردم از چیزی که نمی خواستم رخ بدهد، داد کسی را که نمی خواستم شاهد این حالت که شد .

نیما آمد و همه چیز تمام شد من که بی خیال بودم برایم بود و نبود هیچ کس فرق نمی کرد اما نمی خواستم هرگاه که مشکلات سد راه من می شوند نجات دهنده ام او باشد، اما نیما بار دیگر راه نجات را برایم باز کرد و سیاوش را بیرون بُرد، و من هم با جمع کردن وسایلم بیرون رفتم دیدم که همه رفتن اما نیما است، شیشه ای ماشین را پایین کرد و گفت

@shahregoftegoo

نیما: بیایید برویم

همتا: نه من می‌خواهم کمی پیاده‌روی کنم شما بروید

نیما: درست است

بدون هیچ حرفی راهم را کج کردم و رفتم طرف
ناکجاآباد و نیما هم رفت، هوا روبه تاریک شدن بود
می‌خواستم بروم هتل اما آدرس یادم رفته بود چیزی
به ذهنم نمی‌رسید که چه کنم، تا اینکه یادم آمد از
نیما بپرسم نمبرش را گرفتم چند بوق زد که جواب
داد

نیما: الوو

همتا: بله آقا شایان، همتا هستم

نیما: شناختم بفرمایید خانم امیری

همتا: راستش من آدرس هتل را ندارم می‌شود بگویید
کدام هتل بود آدرسش کجاست؟

نیما: شما حالا کجا هستید؟

همتا: کنار دریا

نیما: درست است منتظر باشید من خودم می‌آیم

تا اینکه خواستم بگویم لازم نکرده نیا خودم می‌آیم
کلاغ چهل پا قطع کرد، من هم چون زیاد راه رفته
بودم پا هایم نای رفتن نداشت، برای همین روی
نیمکت نشستم و منتظر نیما بودم، نمی‌دانم چقدر
زمان گذشت که من غرق در امواج دریا بودم زنگ
موبایل هواسم را ریخت نیما بود

نیما: کجایید خانم امیری من اینجا نزدیک کافه
منتظر هستم

همتا: چشم حالا می‌آیم

با سرعت خودم را کنار جاده رساندم همه جا را دیدم
اما اثری از نیما نبود تا اینکه یک موتر سیاه را دیدم
سمت من آمد و توقف کرد، شیشه‌ای ماشین را پایین
آورد و دروازه را باز کرد و من هم سوار ماشین
شدم و رفتیم به هتل. آنقدر خسته بودم که به محض
رسیدن به هتل با سرعت رفتم و خوابیدم، صبح وقتی
بیدار شدم اثر خستگی را به بدنم حس می‌کردم، یادم

نبود چرا این همه من خسته بودم تا اینه به یاد آوردم
من چندین ساعت تمام پیاده روی کرده بودم و با نیما
آمده بودم هتل حتی تشکری فراموشم شده بود

رفتم دوش آب سرد گرفتم تا کمی سرحال شوم، و
بعداً آماده شدم تا روانه‌ی شرکت شوم از اتاق بیرون
شده ازپله ها پایین می‌شدم که نیما را دیدم با یکی از
دختران که در هتل کار می‌کرد حرف می‌زد چون
فاصله‌ای مان بیشتر بود از صحبت هایشان چیزی
ندانستم اما آن دختر به طور عجیب به او نگاه
می‌کرد اگر کلاغ چهل پا خوردنی بود قطعاً آن دختر
یک لقمه می‌کرد، آرام آرام پایین شدم می‌خواستم از
پیشش رد شوم که متوجه من شد

نیما: صبح بخیر، خوبید خانم امیری

همتا: صبح بخیر، ممنون خوبم

نیما: راستش نمی‌دانم چگونه بگویم اما، من با
سیاوش صحبت کردم دیگر مزاحم شما نخواهد شد

اگر معذب هستید می‌توانید نروید شرکت اجباری
نیست، همین‌جا کار های مربوطه را انجام دهید
همتا: نه نه مهم نیست، می‌روم برایم فرقی نمی‌کند
نیما: چه خوب پس برویم تا دیر نشود

با هم سوار ماشین شدیم، پیمودن راه مانند همیشه بود
هر دو سکوت می‌کردیم اما این‌بار من سکوت را
شکستم

همتا: راستش بخاطر دیشب و کار های که برایم
انجام دادید واقعا ممنونم.

نیما: خواهش می‌کنم، حرفی نیست وظیفه‌ام بود، اگر
بجای من کسی دیگری هم بود یقیناً همین کار را
می‌کرد.

و باز سکوت تا اینکه شرکت رسیدیم و مانند همیشه
شروع کردیم به کار های خود.

امروز سیاوش نگاهم نکرد، وای شکر خدا حتما
عقل به سرش آمده.

قسمت چهاردهم

چون دیر بیدار شده بودم فرصت نبود که صبحانه بخورم برای همین گرسنه شده بودم، هر دقیقه ساعت را می‌دیدم که چه وقت، وقت نهار می‌شود و می‌رویم غذا خوردن، فکر کنم به دیدن ساعت اغراق کردم که صنم متوجه شد

صنم: چه شده همتا خوبی، چرا این قدر به ساعت نگاه می‌کنی نکند منتظر کسی هستی؟

همتا: راستش یک اتفاق بد رخ داده، منتظر هستم تا وقتش برسد

صنم: وای خدای من چه اتفاقی رخ داده؟

همتا: نمی‌دانم چگونه بگویم

صنم: وای همتا قند خونم افتاد زود بگو؛ می‌ترسانی‌ام مقصد.

همتا: راستش؛ گرسنه شده‌ام منتظر هستم تا وقت نهار زود برسد برویم غذا خوردن.

صنم : آه همتا از دست تو، قلبم را به دهنم آوردی
یعنی این هم شد شوخی، دختر دیوانه، صبر حالا به
رییس می‌گویم که خانم خانما گرسنه مانده.

همتا: هوش کنی نگویی وگرنه حالات نمی‌کنم گفته
باشم، من فقط با تو شوخی کردم.

صنم: آهان عجب شوخی خنده دار بود زیاد خندیدم
بگذار من هم تلافی کنم دختر جان.

همتا: لطفا خواهش می‌کنم نگو چیزی شوخی کردم
باور کن. ببین رییس‌ات سمت ما نگاه می‌کند نکند که
متوجه حرف های ما شده باشد.

نیما: دخترا چه خبر است، قصه‌ای تان گرم است
فکر کنم کار های تان تمام شد.

همتا: چیزی نیست.....

صنم: راستش آقا نیما، همتا گرسنه شده، اگر کار
ها را بگذاریم و برویم غذا خوردن.

همتا: میگم خدا چی کارت کند دختر، نگفتم که نگو
به او دهنه لقات هیچ حرفی نمی‌ماند غلط کردم که

@shahregoftegoo

با تو شوخی کردم، زدی یک چمچه آبروی که داشتم
بُردی پیش همه.

صنم: هههه راستش خودم هم گرسنه شده بودم حرف
های تو بهانه‌ی خوبی شد برای غذا خوردن

همتا: خیلی پُرویی دختر

صنم: ممنون همچنان، بیا برویم غذا خوردن

همتا: کنایه را ببین یا پروردگارا

صنم: ههههه شوخی کردم بیا برویم

با هم رفتیم غذا خوردیم، و دوباره شرکت و
کارهایش، دروغ چرا کار متواتر خسته کننده است
ساعت دیواری تمام شدن وقت را نشان می‌داد، همه
از شرکت بیرون شدن و تنها نیما بود که قصد نداشت
بیرون شود، من هم که دیدم قصد ندارد بیاید رفتم
پایین و در ماشین منتظر بودم تا بیاید، یک ساعت
گذشت اما این جناب قصد نداشت بیاید، خسته شده
بودم از نشستن به ماشین تا اینکه سرم را گذاشتم به
شیشه‌ای موتر نمی‌دانم چگونه خوابم برده به عالم

خواب بودم که کسی اسمم را صدا می‌زند تا اینکه متوجه شدم نیما است وقتی به خود آمدم دیدم که به هتل رسیده بودیم و من تا حال این‌جا خوابم برده از موتر پایین شدم نیما هم رفت و من هم آمدم اتاق خود یک روز کسل کننده داشتم امروز، ای کاش زود تمام شود این پروژه تا زود برگردم افغانستان، واقعا دلتنگ خاک وطن‌ام شده‌ام، اگر چه کشور های خارجی از لحاظ سهولت بی‌نظیر باشد اما، آن آرامش که چهار دیواری خانه‌ای خود انسان دارد را هرگز نمی‌توان در هیچ آسمان خراشی پیدا کرد.

چون خسته بودم، دوباره خواب به چشمانم غالب شد و من رفتم به دنیای رویایی خود.

«نیما»

سرعت کار ها را کم کرده بودم تا خسته کننده تمام نشود، امروز وقتی کارهای مان تمام شد و همه رفتند متوجه برگه‌ای شدم که حس کردم کارش ناقص است نمی‌دانستم مال کیست، و نمی‌خواستم که فردا دوباره مشغول کار امروز باشیم خودم نشستم و تمامش

@shahregoftegoo

کردم، وقتی از شرکت بیرون شدم دیدم راننده بیرون است، در ماشین را باز کردم دیدم همتا خواب است اصلاً یادم نبود که او هم با من می‌رفت هتل ای کاش می‌گفتم برود هتل، یا خودش می‌رفت، فکر کنم زیاد خسته بود که داخل ماشین خوابش برده، آرام داخل ماشین شدم و درش را هم آهسته بسته کردم تا بیدار نشود، به راننده هم گفتم که آهسته رانندگی کند، بعد از یک ربع رسیدیم هتل نمی‌دانستم چگونه بیدارش کنم، چندین بار صدایش کردم اما بیدار نشد اما وقتی با صدای بلند گفتم همتا بیدار شو، چشمش را باز کرد برای اینکه معذب نشود من زود تر رفتم، چون از شب هم گذشته بود حوصله نداشتم غذا بخورم رفتم و خوابیدم.

صبح پیش از زنگ موبایل بیدار شدم، چون شب غذا نخورده بودم بی‌حد گرسنه شده بودم برای همین یک دوش گرفتم و یک صبحانه‌ای مفصل آماده کرده خوردم، آماده شده رفتم بیرون که همتا پیش از من آمده و داخل ماشین نشسته بود، با گفتن یک سلام آرام

نشستم و موتر حرکت کرد، وقتی به شرکت رسیدم
،رفتم پیش کارمندان، همه مصروف کار خود بودند
از امروز دقیقا پانزده روز داشتیم تا کار های پروژه
را تمام کنیم، کم کم کارهای مان دشوار می شد لازم
بود تا دقت و توجه بیشتری خرج کنیم، مشغول کار
بودم که منشی آقا وحدت آمد گفت که آقا وحدت
میخواهد با من در مورد کار مهمی صحبت کند
می خواستم بروم اتاقش که به بیرون دیدم

نیما: سلام آقا وحدت خوبید با من کاری داشتید؟

وحدت: سلام نیما جان بله بله کار ضروری با تو
دارم بیا اتاقم.

با هم رفتیم اتاقش که آقا وحدت گفت.

وحدت: راستش نمی دانم چگونه برایت بگویم اما نیما
جان تو باید سرعت کار پروژه را بیشتر کنی، ما
زمان زیادی نداریم باید زود تمامش کنید.

نیما: نفهمیدم؟ یعنی باید چقدر سرعتش را ببرم بالا
چون مدت زمان که شما برای ما داده بودید دو ماه

@shahregoftegoo

بود و ما از آن دو ماه حالا پانزده روز زمان داریم
باید پروژه تا چند روز دیگر تمام کرده تحویل بدهیم
به شما؟

وحدت: می‌دانم پسر، اما بخاطر دیدن این پروژه
قرار بود از آمریکا، روسیه، چین، تجاران زیادی
بعد از بیست روز بیایند اما نمی‌دانم چگونه پلان شان
تغییر کرده و قرار است تا دو روز دیگر بیایند برای
همین تو فقط دو روز زمان داری باید عجله کنی.

نیما: چه؟ فقط دو روز؛ این زمان خیلی کم است ما
،چگونه کار پانزده روز را به دو روز انجام بدهیم
نه نمی‌شود آقا وحدت این ممکن نیست.

وحدت: ببین نیما جان می‌دانم زمان خیلی کم است
چه می‌شود کرد دست من هم نیست اما اگر تو
بخواهی می‌شود من با پدرت هم صحبت کردم او به
تو یقین دارد تو گفت تو از پشش خواهی برآمد.

تا می‌خواستم امتناع کنم که زنگ موبایل ام اجازه نداد
دیدم پدرم است جواب دادم.

قسمت پانزدهم

نیما: سلام پدر جان خوبید؟

محمد: علیک سلام پسر من ما خوبیم تو خوبی دخترا و بچه ها خوب هستند؟

نیما: خوبیم ممنون؛ پدر جان با آقا وحدت صحبت کردید شما؟ می دانید چه شده؟

محمد: می دانم پسر من قبل از تو وحدت با من صحبت کرد، مشکل است می دانم اما من به تو باور دارم ببین همتا هم است کنارت من با او هم صحبت می کنم تو به دیگران هم بگو اگر بیشتر تلاش کنید یقیناً زود تمام می کنید.

نیما: درست است پدر جان ما نهایت تلاش خود را خواهیم کرد ببینیم چه می شود کرد.

پس من بروم تا به کار هایم برسم خدا نگهدار.

محمد: آفرین پسر من، برو به کارت برس موفق باشید.

تلفن را قطع کردم و به آقا وحدت گفتم

نیما: درست است آقا وحدت من و با جمع همکارانم نهایت کوشش خود را می‌کنیم، چون کار زیاد است و زمان کم باید ما شب‌ها هم کار کنیم برای همین نیاز داریم از طرف شب نیز شرکت باز باشد اینکه مشکلی ایجاد نمی‌کند؟

وحدت: نه نه راحت باش پسر، این شرکت همه وقت به خدمت توست.

نیما: تشکر پس من بروم تا به کارها رسیدگی کنم
وحدت: موفق باشید.

با سرعت خودم را رساندم پیش همکاران، آنقدر با سرعت داخل شدم که توجه همه سمت من جلب شد از این موقع استفاده کرده گفتم.

نیما: همکاران پُر تلاشم حاشیه روی نمی‌کنم چون فرصت کم داریم، برای تکمیل کردن پروژه به ما فقط دو روز فرصت داده شد برای همین همه چیزها را باید کنار بگذاریم و تمام وقت خود را صرف پروژه کنیم، البته نظر به کارهای مان شب هم

همین‌جا خواهیم بود پس بدون هدر دادن وقت به کار خود برسید.

سیاوش: اما نیما دو روز کافی نیست چگونه کار پانزده روز را به این دو روز تمام کنیم؟

نیما: می‌دانم فرصت کم داریم برای همین گفتم که زمان را هدر ندهید و بدون هیچ حرفی، سوال و جوابی مشغول کار خوب شوید، موفق باشید.

آن روز از صبح تا شب یک رنگ مشغول کار بودیم همه، مشغلت ما به اندازه‌ای بود که غذای چاشت را فراموش کرده بودیم، وقتی برای چند ثانیه‌ای خودم را کنار پنجره رساندم متوجه شدم هوا تاریک شده چون نهار چیزی نخورده بودیم به رستوران نزدیک به تماس شدم و غذا سفارش دادم، وقتی غذا را آورد رفتم آوردم و بالای میز گذاشتم

نیما: چند دقیقه تفریح! غذا های خود را میل کنید بعدا ادامه می‌دهیم، برای اینکه تا حال گرسنگی کشیدید و چیزی نگفتید ممنونم.

همه کار هایشان را گذاشتند و مصروف غذا خوردن شدن، و بعداً همه رفتیم سر کار های مان، آن قدر مشغول کار بودیم که گذشت عقربه های ساعت نبودیم، ساعت از نیمه شب گذشته بود خستگی سراغ مان آمده بود اما نمی شد که کار را گذاشت و رفت برای همین به همه گفتم کسانی که خسته هستن بروند تا کمی استراحت کنند، همه رفتند جز من و همتا انگار همه منتظر همین بودند اما حق هم داشتند چون واقعاً چندین ساعت کار پی در پی قطعاً که خستگی دارد با خود. برای همین اعتراض نکردم، من و همتا مشغول کار های مان شدیم تقریباً ساعت به سه شب رسیده بود، یکی یکی همکاران که خواب بودند بیدار شدند و آمدن و مشغول کار خود شدند، در این میان همتا بود که بدون وقفه کار می کرد، برایم تعجب آور بود، مگر چرا؟ رفتم کنارش و گفتم:

نیما: خانم امیری بروید کمی استراحت کنید، شاید خیلی خسته شده باشید، بعداً به ادامه ی کار خود بپردازید.

همتا: تشکر اما خسته نیستم، اگر همه بپردازیم به
استراحت کردن پس کار ها را چی وقت تمام می‌کنیم
نیما: هر طور مایلید ..

دوباره رفتم به سر کار خود و مشغول شدم، آن قدر
سرم به کار بود که روشن شدن هوا را متوجه نشدم
از اینکه یک شب کامل بیدار بودم کمی گیج بودم اما
باید توجه‌ام بیشتر به کار می‌بود، از اینکه کار های
مان زیاد بود و فرصت مان کم استرس را به وجودم
حس می‌کردم، گاهی ذهنم هنگ می‌کرد و فکر
می‌کردم اگر به این دو روز تمامش نکنم چه؟! اگر
نتوانم چه؟! اگر از عهده‌اش برنیايم چه؟! دوباره به
خود تکرار می‌کردم نه نه نیما کاری را خواسته
حتما انجام داده این هم می‌شود تمام، صبح شد همه
کارمندان شرکت هم کم کم آمدن و یک ما بودیم که
نرفته بودیم، ما هم رفتیم صبحانه خوردیم، در این
میان همتا بود که از رفتن به کافه امتناع کرد و با
ما نیامد، این دختر واقعا غیر قابل پیش‌بینی بود هرگز
نمی‌فهمیدم چه می‌کند، برای اینکه وقت نداشتیم با

عجله غذا را نوش جان کردیم من هم به همتا کیک و قهوه گرفتم و همه رفتیم شرکت وقتی داخل شدم دیدم که دختر غرق به کار خود است و اصلاً متوجه آمدن ما نشده، کنارش رفتم و کیک، قهوه را گذاشتم باز هم نفهمید، یعنی علاقه به کارش تا این حد بود چند لمحهی نگاهم قفل شد دختر زیبا رویی بود، یک ظرافت خاصی داشت به وجودش ناگهان لبخندی روی لبهایش نشست تازه متوجه شدم که چال روگونه داره نمی‌دانم چرا من این‌قدر به همتا زل زده بودم کارم قابل تحمل نبود من به جای اینکه بروم کار کنم چون زمان کم است یک ساعت است که به دختر مردم خیره شدم استغفرالله ربی، میخواستم برگردم به کار خود که همتا نگاهم کرد و فهمید که داشتم نگاهش می‌کردم اما ظاهراً به روی خود نیاورد با لبخند کمرنگ به سویم پا تند کرد.

همتا: آقای شایان، این هم نصف پروژه تمام شد فقط آن قسمت از پروژه ها که به دست همکاران است باقی مانده، آنها هم که تمام شد پروژه‌ای مان تکمیل

می‌شود، پس راحت باشید حالا فرصت داریم، شاید امروز تا شام همکاران تمام کنند میماند فردا که روز آخرش است تحویل می‌دهیم.

نیما: این عالیست، باورم نمی‌شود شما چگونه این قدر زود تمامش کردید، واقعاً تحسین برانگیز است ممنون شما، پس این همه سرتان به پروژه بود ناحق نبوده، واقعاً کارتان ستودنی است.

همتا: خواهش می‌کنم این وظیفه‌ای من بود.

صنم: آقا نیما این یکی از ویژگی‌های همتا است که کار هر قدر هم بیشتر و مشکل باشد به یک پلک زدن تمامش می‌کند با این ویژگی است که دست راست آقا محمد است.

همتا: خواهش میکنم گلم این چه حرفیست، من فقط وظیفه خود را انجام دادم، من تا کافه می‌روم برمی‌گردم پس.

صنم: لازم نکرده همتا جان آقا نیما برایت حق صبحانه‌ات را آورده ببین آنجا کنار میز متوجه نشدی

همتا: اوه کلاً فکرم درگیر پروژه بود متوجه نشدم
ممنونم

نیما: خواهش می‌کنم

«همتا»

وقتی همه مشغول کار پروژه بودیم که تماس کاکا محمد آمد جواب دادم که کاکا محمد از کاسته شدن روز های کاری مان در پروژه خبر داد واقعاً کارهای مان مشکل شده بود حیران بودم چگونه می‌شود کار پانزده روز را در دو روز تکمیل کنیم، از جایی که کاکا محمد بالای من اعتبار بیشتر داشت دلم نمی‌شد از سمت من ناامید شود، گرچه نگفتم که تا من تلاش کنم اما اینکه چشم امید کاکا محمد من بودم با نیما اما چون هیچ شناختی از نیما نداشتم برای همین نمی‌خواستم ریسک کنم خودم پرداختم به کار پروژه و بی وقفه کار کردم، و نتیجه‌اش را هم دیدم مدت بیست و چند ساعت کار ده روز را یک جایی انجام دادم، وقتی تمامش کردم به همه گفتم تعجب و خوشی از چهره‌ای همه می‌بارید مخصوصاً کلاغ چهل پا

@shahregoftegoo

تعجب من بیشتر شد وقتی دیدم که نیما برای من
کیک و قهوه آورده بود، دروغ چرا خوش شدم چون
حال و حوصله بیرون رفتن را نداشتم، برای همین
خدای خود را شکر کرده نوش جان کردم، روز کم
کم جایش را به شب می‌داد اما کار ها باقی بود، ما
فقط یک شب وقت داشتیم تا تکمیل کنیم، یک شب هم
فرصت زیادی بود تا تکمیل کنیم، کیک را خوردم و
آهسته آهسته رفتم کنار پنجره و بیرون را تماشا
می‌کردم که ناگهان صدای افتیدن چیزی به گوشم
رسید، به عقب برگشتم تا ببینم چیست که دیدم صنم
ضعف کرده و نقش زمین شده است، با عجله خودم
را کنارش رساندم، سرش را گذاشتم بر سر زانو هایم
رنگ به رخ نداشت، دستم را گذاشتم به جبین اش تب
شدیدی داشت، همه همکاران با ترس که به چهره
هایشان ظاهر بود نگاه می‌کردند، با صدای بلند گفتم
همتا: چه را می‌بینید آمبولانس خبر کنید، تب شدید
دارد، عجله کنید، کسی آب بیاورد بزنید به رویش
زود باشید

نیما: من به آمبولانس خبر دادم به راه است می‌آید
چه شد یکدم تا حال که خوب بود، بگیری این آب
را بزنی به رویش شاید به هوش بیایند.

همتا: فکر کنم از بی‌خوابی و کار مکرر است، دچار
ضعفی شده، فشارش اُفت کرده.

سیاوش: نیما آمبولانس آمده تو با همتا برو ما این‌جا
فکر مان به کار ها است.

نیما: درست است متوجه کارها باشید

صنم را با آمبولانس به شفاخانه بردند و من با نیما
هم رفتیم شفاخانه، وقتی رسیدیم صنم را بردند اتاق
عاجل، و داکتر ها هم رفتند، دروغ چرا واقعاً ترسیده
بودم چون بار اول بود که در همچین شرایط قرار
گرفته بودم، نه تنها من بلکه نیما هم ترسیده بود از
چهره‌اش به وضوح فهمیده می‌شد، وقتی داکتر ها
آمدن بیرون پرسیدیم گفتن که از بی‌خوابی و نخوردن
غذا در اسرع وقت است سیروم تزریق کردند و گفتند

باید امشب را در شفاخانه باشد، دلمان آسوده شد که چیز جدی نیست برای همین به نیما گفتم.

نیما: آقای شایان، شما بروید شرکت حالا هم وقت کم داریم کار ها زیاد است خوب می شود که خودتان بالای کار باشید و زیر نظر تان باشد، در این باره نمی توان سهل انگاری کنیم من این جا مواظب همه چیز هستم اگر خبری شد احوال می دهم.

نیما: درست است پس من می روم، هرچه لازم شد بگویند.

نیما می خواست برود که صدای سیاهش از پشت سر آمد

سیاهش: نیما اوضاع خراب است، همه همکاران حالشان خراب شد نمی دانم چه شده، همه ی شان را آوردم این جا گفتم برایت خبر بدهم کار ها نصف و نیمه است به شرکت چه کنیم زمان هم نداریم.

نیما: یعنی چه؟ چه شده دیگران را، تو خوبی؟

سیاوش: نمی‌دانم بعد رفتن شما، همه یکایک افتادن زمین، فکر کنم امروز آن غذای که خوردیم ما سالم نبوده، همه این‌گونه به این حال افتادن، من خوبم فقط کمی فشارم پایین آمده، یک سیروم می‌گیرم کافیهست این‌ها را بگذار کنار پروژه را چه کار کنیم؟

نیما: نمی‌دانم این چه حالیهست که به سر مان آمده مهم پروژه نیست مهم شما ها هستید، همکارانم خوب شوند برایم کافیهست.

سیاوش: می‌دانیم تو رئیس مهربان ما هستی اما نمی‌شود که این همه زحمت های ما حیف شود، تو یک کار کن برو به کار ها برس من این‌جا هستم متوجه همکاران می‌باشم.

نیما: درست است پس من می‌روم شرکت اگر خبری شد بی‌خبرم نگذار.

سیاوش: چشم رئیس

نیما: خانم امیری شما این‌جا می‌باشید یا می‌آیید با من؟

همتا: من هم می‌آیم شرکت با شما فکر نکنم این‌جا
بودن من ضرورت باشد.

سیاوش: اگر بانو رحیمی چیزی خواستند من چه کار
کنم، اگر همتا... ببخشید خانم امیری می‌بودند
خوب می‌شد.

نیما: اگر لازم شد تماس بگیر ما می‌آییم زود، این‌جا
نرس ها هم هستند.

پس متوجه خود و همکاران باش.

سیاوش: درست است.

قسمت شانزدهم

«نیما»

نمی‌دانم چه بلایی بود که سرمان آمده بود همکارانم
یکا یک حالشان بد می‌شد، همه راهی شفاخانه شده
بودند جز من و همتا، بدتر از همه این بود که کار
پروژه ناقص بود و زمان محدود، وقتی سیاوش از
من خواست که بروم به شرکت و به کار پروژه
رسیدگی کنم، می‌خواستم بروم که ناگهان چشمم به
همتا خورد نگران بود، حس می‌کردم نمی‌خواست
اینجا با سیاوش تنها بماند برای همین از او
درخواست کردم با من بیاید، قبول کرد و هردو رفتیم
سمت شرکت، وقتی متوجه ساعت شدم باورم نمیشد
ساعت از نیمه شب گذشته ما بیشتر از چند ساعت
دیگر فرصت نداشتیم، و این خیلی فرصت کمی بود
دروغ چرا استرس وجودم را فرا گرفته بود، یک
حس نا آشنا برایم می‌گفت که نمی‌شود، اما با آن هم
تسلیم نشدم و شروع کردم به کار آنطرف تر همتا
هم مشغول بود، با عجله و دقت کارها را انجام

می‌دادیم هر دو برای اینکه همتا هم با ما آمده بود قلبا خوش بودم، چون واقعاً وجود همتا بیشتر از کار ها را برایمان آسان کرده بود، با روشن شد هوا به خود آدم دیدم که تقریباً همه‌ی کار ها تمام شده، متوجه همتا شدم یک گوشه‌ای خوابش برده، به چهره‌ای معصومش نگاه کردم، چگونه می‌شد باور کرد این همان چهره است که همه‌ی پول های شرکت را بالا می‌کشد، افکارم را پس زدم حالا وقت این نبود، باید پروژه را تکمیل می‌کردم، وقتی خواستم کار های همتا را هم ببینم بیدار شد.

همتا: اوه ببخشید خوابم برده خیلی خسته بودم، صبح شده؟

نیما: حرفی نیست من هم آدم تا کار های شما را ببینم که تکمیل شده یا خیر، یک جمع بندی کرده تسلیم بدهیم.

همتا: بله بله سهم من تمام شد شما یکبار ببینید راستی از همکاران احوال دارید خوب هستند همه؟

نیما: بله سیاوش احوال داد خوب هستند همه، امروز مرخص می‌شوند، شاید چند ساعت بعد بیایند، اگر خسته نیستید کار پروژه را جمع کرده تسلیم کنیم.

همتا: نه نه نیستم خسته، این هم کار های قبلی متوجه باشید تا جا نگذارید، تا شروع شدن رسمیات یک ساعت وقت داریم، من می‌روم تا آب به سر و صورتم بزنم می‌آیم.

نیما: درست است من هم همه اسناد را جمع می‌کنم می‌روم پایین شرکت شما هم بیایید بعداً پروژه را رایه می‌کنیم.

همتا: درست است

«همتا»

نمی‌دانم چگونه خوابم برده بود که با صدای پای نیما بیدار شدم هردو اوراق پروژه را جمع آوری کردیم او رفت پایین من هم رفتم دستشویی تا آب به سر و صورتم بزنم، و بعداً پروژه را رایه کنیم، وقتی پایین رفتم دیدم که نیما با آقای وحدت صحبت می‌کند

بدون هیچ حرفی گوشه‌ای نشستم، تا آقا صاحب بیاید
و کارها را تمام کنیم، با خود حرف می‌زدم که تلفن‌ام
زنگ خورد دیدم مادرم است، جواب دادم.

همتا: سلام به عشق خودم خوبید چگونه هوای من
غریب به سر شما افتاد و از من یاد کردید؟

حفیظه: علیک سلام به دختر دیوانه‌ی من، تو
خوبی، کارها چگونه است، چه وقت می‌آیید، دلتنگ
شدم.

همتا: اوه اوه؛ من بمیرم الهی دل‌بند من دلتنگ من
شده، این حرف‌ها را کجای دلم بگذارم که خط‌خطی
نشود محبوب من.

حفیظه: ای وای دختر تو باز شروع کردی اگر کسی
این حرف‌های تو را بشنود قطعاً فکر می‌کند که حتماً
با دوست پسر حرف می‌زنی، کلان دختر شدی
درست حرف بزن.

همتا: قلبم توتۀ توتۀ شد، این چه حرفیست، من همین‌ام که هستم، مهم نیست همه مرا خوش داشته لازم نیست همه خوش سلیقه باشند، عزیزم.

حفیظه: از دست تو دختر، جواب همه چیز را داری من که کم آوردم درست است، نگفتی چه وقت میایی؟

همتا: آفرین به عزیز دلم؛ نمی‌دانم امروز کارهای مان تمام می‌شود ببینیم کلاغ چهل پا چه می‌کند

حفیظه: دختر گناه دارد نکن اسمش را بگیر، این چه نامی است که سر بیچاره گذاشتی.

همتا: وای وای، دلت سوخت خوشگلم، یکبار نشد دلت به من بیچاره بسوزد، همیشه دلسوز همه هستی جز من، ای جفا کار

حفیظه: تو آدم بشو نیستی دختر برو به کارت برس متوجه خود باش.

همتا: من هم دوستت دارم عشقم، می‌بوسمت از دور

نیما: خانم امیری اگر حرف‌های تان تمام شده

برویم پروژه را ارایه کنیم که زمان نداریم

همتا: ببخشید، چشم برویم

«نیما»

پایین شدم در راه با آقا وحدت سرخوردم، از آقا وحدت خواستم تا وقت تر پروژه را تسلیم شوند ما هم تمام کنیم و برویم افغانستان، آقای وحدت هم قبول کردند، نیم ساعت بعد باید پروژه را تحویل می‌دادیم اما همتا مشغول صحبت کردن به تلفن بود، وقتی نزدیک شدم متوجه حرف هایش شدم می‌گفت عشقم عزیزم، محبوبم.... این دختر بعلاوه که پُرو بود روانی را هم بود تعجب می‌کردم، به حرف هایش وقتی حرف هایش تمام شد صدایش کردم اما جالب اینجا بود که اصلا برایش مهم نبود که من حرف هایش را شنیده بودم آنقدر بی‌خیال بود که حرفی نداشتم بیان کنم، بدون هیچ حرفی رفتیم سمت اتاق که پروژه را ارایه می‌کردیم، همه بودند، اول من رفتم ارایه کردم بعد از من همتا رفت ارایه کرد جای خالی همکارانم حس می‌شد، وقتی همتا تمام کرد همه

@shahregoftegoo

به پا شده تشویق کردند، و از پروژهای مان تعریف و تمجید می‌کردند، بالاخره، با گُلّی تشویق های فراوان از شرکت بیرون شدیم رفتیم سمت اتاق های مان، وقتی به هتل رسیدم به پدرم احوال دادم که پروژه با موفقیت تمام شد، خوشی از امواج صدای پدرم به وضوح فهمیده می‌شد، چقدر زیبا بود حس مفتخر بودن از عزیزان مان دریابیم، به گروپ که همکاران بودند پیام گذاشتم که فردا شب پرواز داریم انگار همه راضی بودند چون کسی اعتراض نکرد تا شب همه چیز ها را جمع کردم، چون خسته بودم استراحت کردم معنای واقعی خسته بودن را درک کرده بودم، با صدای زنگ تلفن‌ام بیدار شدم که صبح شده بود، همه‌ی همکاران خواسته بودند تا امروز بروند خریداری، من هم موافقت کردم، باید یگان چیزایی به پدر و مادرم می‌گرفتم، همه مان هرچه که ضرورت داشتیم را گرفتیم وقت پرواز هم داشت کم کم نزدیک می‌شد برای همین همه رفتیم به هتل، وقتی رسیدم همه چیز را جمع کردم یک ساعت به پرواز

وقت داشتیم، همه را گفتم که به میدان هوایی بیایند و خودم هم بیرون شدم تا راه میدان هوایی را به پیش بگیرم، متوجه شدم هم‌تا هم از آن سوی دهلیز می‌آید هردو رفتیم پایین و سوار بر ماشین شده رفتیم به میدان هوایی، وقتی رسیدم دیدم که همه همکارانم آنجا حضور داشتند از اینکه صحت‌مند می‌دیدم شان خرسند شدم و وقت پرواز رسید و همه‌ی مان داخل هواپیما شده به صندلی‌های مان نشستیم، این‌بار برعکس قبل هم‌تا جای دیگر نشسته بود من هم مشغول مطالعه شدم که چندی بعد رسیدیم افغانستان.

حس خوبی بود، دیدار میهن، بوییدن خاک وطن، حس کردن آرامش، من ایمان آوردم به این جمله که قطعا «هیچ جا وطن نمی‌شود».

نیمه شب بود و هیچ ماشینی دیده نمی‌شد برای همین به پدرم به تماس شدم تا برایمان موتر بفرستد چند دقیقه منتظر بودیم که موتر رسید همه راهی خانه‌های مان شدیم به ماشینی که من بودم هم‌تا، خانم رحیمی، بود به ماشین دیگر همکاران دیگر اول آنها

را رساندم و بعد خودم رفتم وقتی رسیدم خانه دروازه را باز کردم نخواستم مزاحم خواب پدر و مادرم شوم، خانه تاریک و مسکوت بود معلوم می‌شد واقعا همه خواب هستند، چند قدم گذاشتم به خانه که همه جا روشن شد همه بود به خانه‌ای مان حتی آن اقارب که چندین سال می‌شد احوالی از آنها نداشتم نمی‌دانستم گپ از چه قرار است چرا این همه تزیینات و ترتیبات گرفته شده، اگر بخاطر پروژه بود که قبل از این هم چندین پروژه را تکمیل کرده بودم و موفق هم بودم به کارهایم، پس این همه شلوغی چرا، با خودم کلنجار می‌رفتم که مادرم آمد سمت من و به آغوش کشید، نجوا کنان گفت

بهشته: دل‌بند مادر؛ چه خوب شد که به دنیا آمدی و شادی دنیای ما، من و پدرت برای داشتن تو افتخار می‌کنیم « روز شگفتنت مبارک پسر عزیزم»

نیما: اوه خدا امروز تولدم است، با این همه مشغلت یادم رفته بود بسیار زیاد تشکر مادر عزیزم خدا را شاکرم که فرزند شما شدم خوشبخت ترین هستم که

شما ها را دارم پروردگارم شما را برای من همیشه حفظ کند.

مادرم دستانم را گرفته داخل برد، بعد پدرم آمد تبریکی داد، بعدا یکی یکی از دوستان برایم آرزوی خوشبختی کردند، چه خوب بود من عزیزان همچون اینها داشتم، مادرم خواست تا کیک را بپریم قبول کرده جلو تر رفتم، قبل از اینکه کیک را قطع کنم، در دل یک آروز کردم، اینکه مادر و پدرم همیشه با همین محبت کنارم بمانند، بعد کیک را قطع کرده اول به دهن مادرم بعد پدرم گذاشتم، آنها هم برایم کیک دادند، بعد دوستان عزیزم که زنده باشند صورتم را پُر کیک کردند، با این حس خوشبختی که داشتم حساب شمارش ساعت از دستم رفته بود، از یک طرف خواب به چشمانم غلبه می کرد از طرف دیگر خستگی به وجودم رخنه کرده بود، پدرم دید که حالم خوش نیست، به دادم رسید.

محمد: خوب دوستان عزیز و گرامی از اینکه به روز خوشی پسرم شامل شدید واقعاً از دل سپاسگزارم

@shahregoftegoo

حالا به اتاق های خود بروید، و استراحت کنید فردا خواهیم دید.

حالا تو هم برو پسرم استراحت کن که زیاد خسته هستی، فردا شرکت نیایی هم می شود، برو بخواب.
نیما: وای تشکر پدر جانم که به دادم رسیدید، درست است من رفتم شب تان خوش.

محمد: شب خوش پسرم

رفتم خوابیدم، از خستگی حتی نتوانستم صورتم را بشویم کنم، به عجله با یک دستمال پاک کردم صبح چون تلفن ام چارچ نداشت نتوانستم بیدار شوم نمی دانم ساعت چند بود که با نوازش های مادرم بیدار شدم.

بهشته: پسرم خوبی؛ از صبح این بار چندانم است که می آیم کنارت اما فکر کنم خیال برخواستن نداری ترسیدم مریض نشده باشی پسر گلم

نیما: فدای مهربانی مادرم شوم؛ نه جان من، خوبم از خستگی و بی خوابی های شب های قبل این گونه به خواب عمیق رفتم حالا ساعت چند صبح است؟

@shahregoftegoo

بهشته: صبح؟ پسرم قرار است یک ساعت بعد آذان
عصر به گوشات برسد از صبح چیزی باقی نمانده
شاید ساعت سه باشد

نیما: ای وای یعنی من تا این وقت خواب بودم، چرا
وقت تر بیدارم نکردید؟

بهشته: عزیز مادر خسته بودی نخواستم بیدارت کنم
نیما: پدرم شرکت رفتند؟

بهشته: بله پسرم صبح زود رفته بود

نیما: باید صبح وقت شرکت می رفتم که نشد باید حالا
بروم

بهشته: می روی پسرم، حالا چه عجله ای فردا برو
پدرت هم گفتند که از فردا بیا.

نیما: نه مادرم، به شرکت کار نیمه تمام دارم باید
هرچه زودتر تمامش کنم.

بهشته: حالا چیست آن کار نیمه تمام تو که این قدر
برایت مهم است؟

نیما: از کار شرکت است مادرم

بهشته: این کار شرکت تا صبح صبر نمی‌کند؟

نیما: نه مادرم نمی‌کند!

بهشته: از دست تو پسر این لجبازی را از کی به ارث بردی من که این‌گونه نیستم

نیما: اگر شما این‌گونه نیستید پس حتما به پدرم رفتم
بهشته: من که بیاد ندارم پدرت این چنین لجباز باشد
حالا هر چه؛ بیا پایین برایت غذا گذاشتم بخور بعد
هر جای که میخواستی برو

نیما: چشم مادرم

با رفتن مادرم من هم از جایم بلند شدم و رفتم یک
دوش گرفتم، لباسم را پوشیدم خودم را منظم کرده
پایین رفتم که مادرم مشغول چیدن غذا بالای میز بود
نشستم چند لقمه غذا خوردم و با عجله رفتم بسوی
شرکت، می‌خواستم هرچه زودتر کارهای همتا خانم
را تمام کنم، فکرهای به سر داشتم باید به همین چند
روز تحت نظرم می‌بود، وقتی شرکت رسیدم کسی

از همکاران دیده نمی‌شد، کمی جلو تر رفتم که پدرم
را دیدم

نیما: سلام پدر خسته نباشید

محمد: سلام پسرم چرا آمدی گفته بودم که امروز
نیایی هم می‌شود برو خانه استراحت کن فردا بیا

نیما: چشم پدر جان، راستی دیگران کجاست دیده
نمی‌شوند؟

محمد: تو دنبال کسی می‌گردی پسرم همه کارمندان
که همین‌جا هستند کاری داری؟

نیما: منظورم از سیاوش، همتا

محمد: آها؛ آنها امروز تعطیل هستند کسانی که با تو
رفته بودند را امروز رخصت دادم

نیما: آها این‌طور پس من هم رفتم پدر جان شب به
خانه می‌بینیم.

محمد: می‌بینیم پسرم

با پدرم خدا حافظی کرده از شرکت بیرون شدم، من باید کار هایم را از صبح شروع می‌کردم، و باید هرچه زود تر تمامش می‌کردم.

در میان راه فکرم درگیر این بود که وقتی پدرم از حقیقت خبر دار شود چه سرش خواهد آمد. همتا را مانند دخترش دوست دارد، حیف این همه محبت های که پدرم ازش دریغ نکرد.

وقتی خانه رسیدم هوا تاریک شده بود، مادرم در حال آماده کردن غذای شب بود آهسته آهسته رفتم کنارش تا می‌خواستم بگویم سلام که....

بهشته: خوش آمدی پسر، پدرت کجاست با تو نیامد؟!
نیما: وای مادر از کجا فهمیدید که من آمدم؟

بهشته: نیما جان من مادر تو هستم حتی از نفس کشیدن می‌دانم که تو چه وقت آمدی و کجایی! دست کم نگیر.

نیما: باشد من تسلیم‌ام، این‌ها را بگذارید کنار شب چه پختید من که خیلی گرسنه شدم....

بهشته: نپرس از صبح که آشپزخانه هستم غذای
دلخواه ترا آماده کردم فقط مانده سالاد

نیما: وای فدای مادر مهربان خود شوم، پس من رفتم
اتاقم پدرم که آمد صدایم کنید.

بهشته: کجا کجا؟ اگر خواهی داشتی حال نمی‌گفت
مادر من می‌روم هر وقت غذا آماده شد خبرم کن حد
اقل یک کمی می‌کرد، تو جنابعالی نه خودت کمک
می‌کنی نه هم قبول می‌کنی دنبال عروس بگردم.

نیما: نه دیگر این‌گونه نمی‌شود، بحث دختر جداست
اما خوب است که خواهر ندارم وگرنه حال به این
خوراکی‌ها این محبت‌ها شریک می‌شد، ماند حرف
عروس که اصلاً هم حرفش را نزنید، من خودم تمام
کارها را انجام می‌دهم.

بهشته: آها پس اینطور است پسر شیطون، پس بگیر
این قاب را و سالاد را آماده کن من رفتم اتاقم هر
وقت پدرت آمد خبرم کن

نیما: نه بابا، دیالوگ خودم را به خودم.....

باشد خانم بهشته شایان، من در خدمت شما هستم شما
تشریف ببرید اتاق تان من همه چیز را آماده خواهم
کرد.

بهشته: ههههه از دست تو، درست است من رفتم
متوجه خود باش که کارد دستت را نبرد

نیما: چشم مادرم

مادرم رفت من هم مشغول آماده کردن سالاد شدم
کوچک که بودم همیشه در آشپزخانه کنار مادرم
می‌نشستم و همیشه از مادرم فقط یک سوال
می‌پرسیدم که سالاد چه گونه آماده می‌شود و هی
مادرم یکی یکی می‌گفت طریقه‌اش را من هم تا اینکه
یاد گرفته بودم به مادرم کمک می‌کردم.

کار ها را تمام کرده، در حال چیدن سفره بودم که
پدرم آمد.

محمد: به به چشم ما روشن، چه گپ شده که شازده
کوچولوی ما برای ما این همه زحمت می‌کشد.

نیما: خوش آمدید پدر جان؛ مگر تا حال زحمت نکشیدم عجب.

محمد: شوخی کردم، بگذار دلیل این همه زحمت هایت را حدس بزنم، مادرت موضوع چه چیزی را پیش کشید

نیما: سلام و احترامات تقدیم پدر هشیار خود؛ بجز همان دیگر چه می‌تواند باشد

شاکر خدا هستم که آمدید، وگرنه از گرسنگی کم مانده بود که تلف شوم، حالا یک لطف دیگر هم در حق من مسکین کنید، زود لباس های خود را تعویض کرده بیایید پایین من هم غذا ها را می‌کشم بالای میز و باید بروم سلطان این خانه را هم صدا کنم

محمد: درست است رفتم، من هم گرسنه هستم پس زود برمی‌گردم

نیما: چشم

قسمت هفدهم

پدرم رفت و من هم آهسته آهسته شروع کردم به کشیدن غذا و تزئین دادن میز، تا اینکه پدرم آمد من هم کار هایم تمام کرده پا تند کردم سمت اتاق مادرم اتاق مادرم را باز کردم دیدم مادرم در جایش به خواب رفته، فرشته‌ای زمینی من خسته بود از کار ها اگرچه پدرم گفت که کسی را استخدام می‌کنیم تا به کار ها رسیدگی کند اما مادرم انکار کرد می‌خواست خودش به ما رسیدگی کند پاورچین پاورچین رفتم کنار تخت مادرم آهسته جیبش را بوسیدم، بوی مهر و محبت می‌داد این تحفه‌ای الهی چشمانش را باز کرد و لبخند پر از عشق نثارم کرد در حالی که دستش را گرفته بودم گفتم

نیما: فدای مادر خود شوم بیایید غذا آماده است

بهشته: عزیز دل مادر، پدرت آمد؟

نیما: بله آمدند در سالون منتظر شما هستند

بهشته: بیا برویم

من و مادرم رفتیم در سالون که پدرم منتظر ما بود
وقتی ما را دید گفت:

محمد: سلام به عزیز دلم، خوبی خانم چه جادو
کردی که پسرت را در آشپزخانه دیدم

مادرم در حالی که کنار پدرم می نشست با خنده ای
همیشگی خود گفت:

بهشته: چیزی نکردم، همین که اسم ازدواج از زبانم
خارج شود این پسر تعادلش را از دست می دهد
نمی دانم چه وقت راضی می شود به ازدواج

پدرم در حالی که چشمانش به مادرم بود با ختم حرف
های مادرم نگاهش را سمت من کرده گفت:

محمد: پس نقطه ضعف تو را مادرت خوب پیدا کرده
متوجه باش ازین به بعد کاری زیادی را می کنی در
این خانه و قهقهه ای سر داد

من که غذاها را کشیده بودم، نشستم در جای خود و
رو کردم به مادر.

من که با خنده نگاهشان می‌کردم با شنیدن حرف های پدرم خنده در لبانم خشک شد

محمد: اگر این پسر لجوجت حرف گوش کن بود من وقت ازدواجش را راه انداخته بودم، می‌دانی خانم جان حتی دختر هم مد نظر دارم، ماشاءالله مثل ماه می‌ماند

بهشته: کیست دختر من می‌شناسم؟

محمد: هم‌تا دختر خانم حفیظه، در شرکت کار می‌کند با شنیدن اسم دختر روانی غذا به گلویم پرید و سرفه کردم نفسم بند شد مادرم گیلان آب را سویم گرفت به یک نفس آب را خوردم و اندکی راحت شدم

محمد: چه شده پسرم خوبی

نیما: وای پدر جان شما قصد سگته دادن من هستید چطور بگذارید یک لقمه نان از گلویم به راحتی پایین شود.

بهشته: چرا چه شده پسر، نکند تو هم همتا را خوش
داری و تا حال نگفتی، چه خیال داری فردا برویم
خواستگاری؟

نیما: بسم الله... مادرم همتا کیست بلیاز خدا، با هر که
آماده‌ای ازدواج شوم همتا نخواهد بود در لیست، به
شرکت تحمل می‌کنم کافیست

محمد: چرا چه شده همتا را گل دختر است، تو خودت
بی ذوق و بی سلیقه هستی نیما جان، وگرنه بهتر از
همتا پیدا نمی‌توانی کرده

نیما: یعنی چه پدر شما در مقابل پسر تان از یک
دختر دفاع می‌کنید، این‌گونه توقع نداشتم

محمد: تو تا حالا به جوهر وجود همتا پی نبردی
وگرنه خودت پیش قدم می‌شدی

نیما: نمی‌دانم شما چه دیدید به او که من ندیدم، حالا
هر چه بگذریم من رفتم اتاقم نوش جان

بهشته: کجا پسر غزایت تمام نشده

نیما: با حرف های تان مگر برایم اشتهای گذاشتید

@shahregoftegoo

محمد: نیما بیا شوخی کردم نکن عروسی تا آخر
مجرد پرومکس بگردد، حالا شد!

نیما: خیر تشکر از شما، سیر شدم شما نوش جان
کنید.

زود اتاق خود رفتم و اندکی به مطالعه پرداختم با
اینکه روز خواب بودم، اما با آن هم خواب به چشمانم
آهسته آهسته غلبه کرد....

صبح با صدای مادرم چشمم را باز کردم در حالی که
کتاب از دستم افتاد بیدار شدم عقربه های ساعت روی
هشت می چرخید، یعنی دوباره خواب مانده بودم، با
عجله آماده شده رفتم شرکت

با ورودم به شرکت یادم افتاد باید امروز کاری
می کردم تا کسی که پشت قضیه دزدی بود را پیدا
می کردم، هرچند به درصد زیاد همتا داخل این قضیه
بود، وقتی داخل اتاق خود شدم متوجه حضور همتا
در اتاقم شدم انگار منتظر من بود، با دیدن او حرف
پدرم یادم آمد، حتی تصورش افتضاح بود حقیقتش که

دور، خیالم را از سرم پس زده و همتا را پرسشگونه نگاه کرده پرسیدم.

نیما: صبح بخیر بانو امیری شما این جا کاری داشتید
همتا: سلام آقای شایان، بله با شما کاری داشتم ببخشید
بدون اجازه این گونه آمدم

نیما: خواهش می‌کنم، بفرمایید بنشینید، چه شده
مشکلی پیش آمده، سیاوش کاری کرده؟

همتا: نه مشکلی دیگری است، نمی‌دانم چگونه بیان
کنم، ابتدا خواستم با پدرتان شریک کنم اما مناسب
ندیدم که آنها را دچار این مشکل کنم بعد شما یاد من
آمدید، اگرچه تنها خودم نمی‌توانستم حل کنم برای
همین کمک شما را خواهام.

نیما: موضوع چیست بانو امیری، من از سخن های
تان چیزی درک نکردم

همتا: راستش چند مدتی می‌شود که من متوجه
موضوعی شدم نمی‌دانم چگونه این معضله را حل
کنم، وقتی شما به این شرکت نیامده بودید پدرتان

بررسی اسناد ها را بعضاً می‌سپرد به عهده‌ی من چند وقت پیش وقتی اسناد ها را بررسی می‌کردم متوجه شدم بخش های مالی شرکت دست کاری شده پیگیرش شدم اما متأسفانه چیزی دست‌گیرم نشد و چون صلاحیت من زیاد نبود نتوانستم بیشتر به این موضوع بپردازم، حالا که با شما درمیان گذاشتم می‌خواهم کمک کنید تا کسی که از بودجه شرکت برمی‌دارد را پیدا کنیم.

نیما: شما چه وقت متوجه این موضوع شدید؟

همتا: قبل از آمدن شما متوجه شده بودم

نیما: پس چرا این‌قدر دیر کردید به گفتن چرا وقت تر مرا در جریان نگذاشتید؟

همتا: مثلاً که شما با من رفتار خوبی داشتید و مرا از شرکت بیرون نکردید و پروژه آقا وحدت پیش نشد آقای شایان در این میان من خودم را گم کرده بودم چگونه انتظار دارید که یادم می‌بود

نیما: حالا هرچه بگذریم، راستش من هم متوجه این موضوع شدم، پیگیرش هستم نمی‌دانم چه کسی است باید راه حلی در این مورد پیدا کنیم وگرنه کار ما مشکل می‌شود

همتا: من یک نظریه دارم شاید این راه حل مناسبی باشد؛ مثلاً اگر توانستیم به کامپیوتر های کارمند های که در بخش مالیات دسترسی دارند برنامه نصب کنیم تا همان معلومات را کامپیوتر ما نیز انتقال بدهد این‌گونه کار ما راحت می‌شود

نیما: نظریه خوبیست اما این کار را چگونه کنیم، شما چنین برنامه‌ای را می‌شناسید؟

همتا: بله من دارم چنین برنامه را در گوشی خود وقتی پدرتان در شرکت نباشد شما تمام کارمندان را در اتاق جلسه با هم جمع کنید نصب برنامه ها به عهده من

نیما: بانو امیری شما میدانید تعداد کارمندان چقدر زیاد است به تنهایی چگونه از پشش بر می‌آید، تا

یادم نرفته بگویم من این موضوع را با پدرم در میان گذاشته بودم، اگر پدرم همه کارمندان را جمع کند شما و من به نصب برنامه پردازیم زود تمام می‌شود همتا: چه خوب است پس، نباید دیر کنیم، فردا یا پس فردا دوباره اسناد ها تنظیم می‌شود باید همین امروز کار را تمام کنیم

نیما: درست است من به پدرم می‌گویم

«نیما»

وقتی حرف های همتا را شنیدم از فکر های که در مورد او کرده بودم خجالت کشیدم، این دختر با فکر های که در سر داشت نظریه مرا نسبت به خودش تغییر می‌داد، زیرک بودنش را ثابت کرده بود وقتی با همتا در مورد چگونگی برنامه صحبت می‌کردیم پدرم آمد، پلان خود را با پدرم در میان گذاشتیم پدرم هم موافقت کرده رفت تا همه کارمندان را کنار هم جمع کنند ما فقط یک ساعت زمان داشتیم تا برنامه را نصب کنیم، ریسک بزرگی بود اما باید پا به پیش

می گذاشتیم، من و همتا در اتاق منتظر رفتن کارمندان
بودیم وقتی همه رفتند دست به کار شدیم، وقتی وارد
هر اتاق می شدم، به سرعت خود می افزودم.

اتاق ها تقسیم بندی کرده بودیم، وقتی به آخرین اتاق
رسیدم اتاق قفل بود هرچه کردم نتوانستم باز کنم در
این اثنا همتا آمد

همتا: تمام کردید شما؟

نیما: خیر همین اتاق مانده که قفل است چه کنیم؟

همتا: این اتاق صنم است من یک کاری می کنم حالا
حالا شاید کارمندان بیایند، برویم از این جا

نیما: شما دچار مشکلی نشوید؟

همتا: نه برای من راحت است

نیما: درست است برویم

وقتی داخل اتاق خود شدیم که همه کارمندان به کار
خود پرداختند و پدرم هم آمد اتاق من

محمد: چه شد؟ تمام کردید؟

نیما: بله پدر جان تمام شد، ان شاءالله که تا فردا
مشخص خواهد شد که چه کسی پشت این پرده بوده
محمد: بله بله؛ شما هر دو متوجه کار باشید من بیرون
کاری دارم

نیما: چشم

پدرم رفت و من همتا بودیم در اتاق سکوتی بود که
همتا شکست.

همتا: من می‌روم تا کار باقی مانده را تمام کنم

نیما: پیش صنم می‌روید؟

همتا: بله بروم ببینم چه می‌توانم بکنم

نیما: درست است بروید، موفق باشید

همتا: تشکر

قسمت هژدهم

«همتا»

وقتی کار ها را تمام کرده از اتاق نیما بیرون شدم دیدم صنم مشغول کار است رفتم کنارش با صدایم ترسید.

همتا: سلام صنم جان خسته نباشی

صنم: وای دختر ترساندی، ممنون چخبرا از کجا میایی در جلسه نبودی؟

همتا: آها من کمی کار داشتم برای همین دیر شد جلسه در مورد چه بود؟

صنم: چیزی خاصی نبود، آقا محمد بخاطر قدردانی کار های کارمندان میخواستند به هر کارمند لوح تقدیر بدهد.

همتا: چه خوب، عالی می شود

صنم: بله عزیزم، ای کاش بجای لوح تقدیر دست نیما را می گذاشت دست من.

همتا: دختر دیوانه آهسته کسی نشنود، یعنی تو جدی
جدی علاقمند نیما شدی یا شوخی می‌کنی؟!!

صنم: دختر مگر زده به سرم که در مورد نیما شوخی
کنم، پسر به این جذابیت می‌شود شوخی کرد قبلاً هم
گفته بودم که دیدار اول دل‌باختم برایش، هههههههه

همتا: براستی هم که سرت خورده جایی، من که
حرف های قبلی را می‌گذاشتم پای شوخی اما تو جدی
جدی.....

صنم: عشق سرش شوخی نمی‌شود همتا خانم

همتا: دختر دیوانه، عشق و عاشقی را بگذار کنار
چیز به درد بخور نیست همه‌ی این ها فقط هوس است
عشق فقط سه حرف از الفبا است دیگر هیچ چیز، من
که به عشق باور ندارم، ای وای نیما قهوه گفته بود
یادم رفته، از دست حرف های تو، صنم میدانی که
مناسبت من با نیما خوب نیست تو قهوه را ببر برایش
لطفاً.

صنم: من که از خدایم است تا یک نظر ببینم، من
خودم می‌برم دختر جان نگران نباش تو.

همتا: وای بسیار زیاد تشکر

به حرف های صنم خنده‌ام گرفته بود آخر کجای این
کلاغ چهل پا جذابیت داشت چشم عاشق کور است
گفته شنیده بودم اما حال با چشمان خود دیدم، صنم
را فرستادم به بهانه‌ی قهوه و خودم دست به کار شدم
خوشبختانه قبل از آمدن صنم برنامه را نصب کرده
خودم راهی اتاق خود شدم.

«نیما»

مشغول کار بودم که دروازه‌ای اتاقم تک تک شد با
بفرمایید چشمانم را سمت دروازه گرفتم که صنم آمد

صنم: خسته نباشید آقای شایان، این هم قهوه‌ای شما

نیما: سلامت باشید، این قهوه برای من است؟

صنم: بله آقا نیما

نیما: اما من که قهوه سفارش نداده بودم

صنم: اما همتا گفت که شما قهوه گفتید

نیما: همتا؛ آها با کار مشغول شده یادم رفته بود
تشکر به زحمت شدید.

صنم: خواهش می‌کنم آقا نیما وظیفه است.

اگر در دنیا از چیزی متتفر بودم او هم نگاه های ریز
و درشت این دختر بودم، آنگونه که به من خیره
می‌شد، گویا دنبال کدام گنج باشد، وقتی قهوه را
گذاشت تعجبم گل کرد اما وقتی اسم همتا را شنیدم
فهمیدم که قهوه یک بهانه برای دور کردن صنم از
اتاقش و نصب برنامه بود.

صنم رفت و من هم مشغول کار شدم.

ساعت در گردش بود اما تا حال چیزی دست‌گیر ما
نشده بود، کم کم ناامید می‌شدم، که صدای باز شدن
در آمد دیدم همتا بود.

نیما: چه شده بانو امیری چیزی دست گیر شما شد!

همتا: شما این را ببینید، خودتان می‌فهمید که چی شده!

وقتی همتا کامپیوترش را گذاشت سر میز متوجه شدم که اسناد بخش مالی ده دقیقه پیش دست کاری شده آن هم توسط آقای رحمانیار و صنم، این جای تعجب بود که چگونه ممکن بود دو شخصی که در شرکت این همه بالایشان حساب می‌شد دست به چنین کاری بزنند.

به پدرم تماس گرفته موضوع را در میان گذاشتم و پدرم خواست تا بدون اینکه کسی دیگر خبردار شود استعفا نامه هایشان را در میز بگذارند بروند. پدرم نمی‌خواست تا شخصیت شان خدچه دار شود.

من هم همین‌طور کردم اما صنم بود که نمی‌خواست قبول کند، من هم که برداشت نداشتم پیش روی همه کار های که کرده بودند را گفتم، و با خجالت از شرکت بیرون شدند.

(زمان حال)

نگهبان زندان با دیدن سکوت نیما و در حالی تعجب از چشمانش هویدا بود نفس عمیق گرفت رشته‌ای سخن را به دست گرفت

رضا: ای وای یعنی این همه سال دزدی که از شرکت می‌شد کار صنم و آن مرد بود؟!!

نیما که سرش را به دیوار زندان تکیه داده بود با چشمانش حرف نگهبان را تایید کرد.

نگهبان زندان که خستگی را در تن نیما حس کرد و گفت:

رضا: خوب پسرم ادامه‌ی داستان را فردا برایم تعریف کن من هم می‌روم تا کارهای فردا را سرو سامان بدهم این‌گونه فردا زمان زیادی برای شنیدن داستان پیدا خواهم کرد.

نیما که مهر خاموشی بر لب داشت دوباره با چشمانش به نگهبان فهماند که قبول دارد.

نگهبان با فشردن دست نیما جایش را خالی گذاشت این‌گونه بود که نیما دوباره رفت به عالم خیالات، با خود اندیشید آیا ادامه‌ی داستان را نیز مانند قبل می‌تواند تعریف کند.

این افکار بود که نیما را وادار کرد چشمانش را ببندد و خودش را در عالم خواب رها کند.

صبح روز جمعه بود، نیما در حالی که چشمانش بسته بود به سرنوشت‌اش می‌اندیشید، این اندیشه زمان زیادی پیدا نکرد و با آمدن نگهبان نیما چشمانش را باز کرده لبخندی نثار نگهبان کرد، نگهبان که مانند همیشه چای‌نک در دستش بود کنار نیما نشسته خنده کنان گفت

رضا: امروز فرصت زیادی داریم تا می‌توانی تعریف کن ازین بیشتر در کوچه های انتظار نگذار.
نیما که اشتیاق را در چشمان آن مرد می‌دید با لبخند به ادامه‌ی داستانش افزود.

قسمت نوزدهم

(زمان گذشته)

«نیما»

روز و شب در گردش بود، همه چیز عالی پیش می‌رفت، بعد از آن روز رابطه‌ای من و همتا بهتر شده بود اما امان از لجبازی آن دختر که هرگز کاسته نشد، من و همتا چندین پروژه را با هم کار کرده و تمام کرده بودیم در این مدت بود که به مهربانی و صداقت وجود همتا پی برده بودم آن دختر جوهر نهفته داشت در وجودش تا زمانی که کنارش مدت زمانی را نگذرانی هرگز نخواهی فهمید. این دختر احساسات پیچیده‌ای داشت. که هرگز نتوانسته بودم کاشف آن باشم

یک روز که در حال انجام پروژه بودم، صدای در بلند شد با بفرمایید گفتن سرم از پروژه بلند کردم که همتا را دیدم.

نیما: همتا خوش آمدی

همتا: این قدر که صمیمی نبودیم آقا شایان

نیما: منظورتان؟

همتا: امیری هستم آقا شایان؛ همتا نه!

نیما: اوه واقعا ببخشید بانو امیری فکرم نبود، خوب کاری داشتید؟

همتا: این هم سهم من از پروژه

نیما: درست است، شما رفته می‌توانید

همتا: اوه اوه نه یک تشکری، نه یک دستت درد نکند، نه یک سفارش نشستن و مهمان کردن به قهوه

نیما: فکر نکنم ما این قدر صمیمی شده باشیم؟! شما کارمند این شرکت هستید و این وظیفه‌ای شماست بانو امیرررری!

همتا: خیلی پُرووی آقا رییس

نیما: چه کنم قصد تا قیامت باقی نمی‌ماند بانو امیری!

همتا: وای بس است من رفتم

نیما: بسلامت!

اذیت کردن همتا خوش آیند بود، آن اخم های صورتش، گره های ابرو هانش، امان از چال رو گونه اش وقتی می خندد. با یاد آوری مشخصات همتا رشته کار از ذهنم خارج شد، خواستم قهوه سفارش بدهم تا ذهنم کمی آرام شود که حرف همتا یادم آمد نه مهمان کردن به قهوه ای....» دو قهوه سفارش داده و به همتا به تماس شدم که عاجل خودش را به اتاقم برساند، تلفن را قطع کرده که قهوه را آوردند بعد از چند لمحہ همتا با صورت پر سوال آمد به اتاقم

همتا: چه شده آقا شایان جایی اشتباه شده؟

نیما: بله اشتباه بزرگی شده!

همتا: وای خاک بر سرم چه شده من که همه چیز را به دقت کامل انجام داده بودم چرا اشتباه شده؟

نیما: نمی دانم بیا خودت ببین!

همتا: کجاست؟

نیما: این جا

و قهوه را به سمتش گرفتم، نگاه پُرخشم کرده
چشمانش را دور داد.

همتا: این هم شد شوخی؟

نیما: نه بابا شوخی که نبود اما خواستم این‌گونه به
قهوه مهمانت کنم تا همیشه یادت بماند بانو امیری!

همتا: پس این‌طور

با اینکه می‌دانستم کار هایم قابل توجیه نبود اما
دوست داشتم بیشتر با همتا هم صحبت شوم، دلیلش
را نمی‌دانستم برای همین بیشتر دنبال بهانه برای
بودن با او می‌گشتم.

حس آرامش داشتم کنارش، اما از افکاری که قبلاً در
مورد همتا داشتم خودم خجل زده می‌شدم.

تا این بود که یک می‌خواستم با عجله از اتاق بیرون
شوم که هم‌زمان سخت برخورد کردم با کسی و هردو
افتادیم به زمین، سخت به زمین خورده بودم و دستم
خورده بود، از اعصابانیت رگ های شقیقه‌ام ورم
کرده بود، تا خواستم صدا بلند کنم که چشمانم گره

خورد به چشمان قهوه‌ای اش، تا خواستم از دامش
فرار کنم آن مژه های پُر پُشتش مرا مانند یک زندانی
اسیر خود کرد، تا خواستم چشم خود را ببندم قلبم
،ریخت، تپش هایش نامنظم شد، صدایش را می‌شنیدم
یک لحظه سکوت کرد زمین و زمان، حس کردم
جهان از گردش افتاده و برای من توقف کرده تا
خواستم بیشتر اجزای صورتش را برانداز کنم که
همتا نخواست با عجله بلند شده شروع کرد به عذر
خواهی، اما دل من را ربوده بود دیگر عذر خواهی
در کار نبود با حالت که حتی برای خودم ناآشنا بود
با صدای مکرر همتا به خودم آمدم

همتا: واقعا ببخشید تقصیر من بود باید توجه می‌کردم
نیما: خواهش می‌کنم، باید من معذرت خواهی کنم من
توجه نداشتم شما ببخشید

همتا: نه نه اشتباه من بود

نیما: نه مقصر من بودم

همتا: وای حالا بگذریم، می‌خواستم بگویم که پدرتان در پایین جلسه‌ای تشکیل دادند، از من خواستند تا شما را آگاه کنم.

نیما: درست است برویم.

با قلبی که در اختیار خودم نبود از یک گوشه چشمم همتا را نگاه می‌کردم نمی‌دانستم من «نیما شایان» چرا باید این‌گونه بی‌قرار شدم و چرا نیاز به این دختر پیدا کردم مگر چه چیزی بود در وجودش، چند لحظه قبل چه اتفاقی رخ داد که مرا این‌گونه سراسیمه کرد چرا دیگر قلبم از اختیار من خارج گردیده چرا نمی‌توانستم چشم از همتا بردارم؛ من بودم با هزاران خیال و پرسش‌های که خودم برای پاسخش عاجز بودم.

آن روز در جلسه هم همین اتفاق افتاد همتا از من دور بود این من بودم که دنبالش بودم همچون مجنون؛ جلسه تمام شد و همه راهی اتاق خود شدند این من بودم که دوباره دنبال بهانه‌ی بودم تا همتا را

ببینم مگر این چه حسی بود که سراغم آمده بود چه
بلای بود که مرا در خود آغشته کرده بود.

همتا تا دید که من سراغش می‌آیم شتابان بیرون شد
و رفت از شرکت بیرون و من ماندم با قلب که
نمی‌دانستم چه بلایی سرش آماده و باید چه کاری
می‌کردم.

وقتی پدرم مرا آشفته و حیران دید نگران سویم قدم
گذاشت و جویای حالم شد من هم سر دردی را بهانه
کرده رفتم خانه، وقتی رانندگی می‌کردم فکر و خیالم
شده بود آن نگاه‌ها و چال‌رو گونه‌ای همتا، با این
همه درگیری یک همین حال و احوالم کم بود فکر و
ذهنم لبریز بود از نگاه او خواستم به سمت چپ بپیچم
که فاصله‌ای کمی مانده بود تا تصادف کنم با عجله
بریک را کش کردم و در یک نفس ماشین توقف
کرد، این دیگر چه بود این دختر با من چه کرده بود
مگر مرا چه شده بود هزاران سوال همچون این
موارد در ذهنم بود و من همچنین ساکت و حیران.

قسمت بیست

با حس مبهم که سراغم آمده بود خودم را به خانه رساندم مادرم نبود من هم رفتم اتاق برای اینکه از این حالت بیرون برآیم دوش آب سرد گرفتم مگر قرار بود این حس مبهم با آب سرد از وجودم که حالا، در رگ رگ من ریشه کرده بود بیرون می‌شد نمی‌شد بیرون مگر تا حالا دیده‌اید که عشق که در وجود کسی رخنه کرده بیرون شود؛ نه هرگز عشق لباس نیست که عوض کرد عشق همانند پوست تن آدمی است که اندیشه‌ای بیرون کردن آن کار احمقانه‌ای بیش نیست.

کنار پنجره به شلوغ جاده ها خیره بودم اما این چشمم بود که ظاهراً در حال تماشا کردن خیابان ها بود در اصل من روحاً حضور داشتم در کنار همتا، تنها سوالی که می‌خواستم دنبال پاسخش باشم همین بود چرا همتا مرز همه حریم هایم را شکسته و در هر جا با من است.

با خودم بودم که صدای مادرم مرا از کنار چشم های قهوه‌ای همتا کنار کشیده کنار خودش کشید.

بهشته: نیما پسر؛ چه شده خوبی چرا جواب نمی‌دهی، صحتت خوب است تب که نداری؟

نیما: نه مادرم خوبم، ببخشید فکرم درگیر بود متوجه حضور تان نشدم چیزی شده؟

بهشته: نه عزیز مادر چیزی نشده در وقت رفتن به اتاقت دیدم آمدم که دوش می‌گرفتی هرچه صدا کردم جواب ندادی گفتم شاید نشنیده باشی، حال هم که غرق در فکری و نشنیدی صدایم را همه چیز روبه راه است؟

برایم بگو پسر من مادر تو هستم.

نیما: جان نیما، مادر عزیزم چیزی نشده فقط ذهنم درگیر کارهای شرکت بود برای همین متوجه نشدم.

بهشته: الهی شکر، پس استراحت کن خیلی خسته شدی حتما.

نیما: چشم مادرم.

مادرم رفت و خیالاتم دوباره رخت سفرش را بست و رفت کنار همتا، هر جا او را می‌دیدم، سرم را در میان دستانم گرفته بودم که زنگ موبایل‌ام مرا نگذاشت وقتی متوجه صفحه مبایل شدم اسم(همتا) خودنمایی می‌کرد انگار رها کردنی نبود، در حیرت بودم حقیقت بود یا دوباره خیالاتی شده بودم، خیره به صفحه‌ای مبایل بودم که تماس قطع شد و در صفحه اسم همتا ناپدید شد، لحظه‌ای گذشت که دوباره اسم همتا پدید شد، و من همچنان مسکوت بودم، به بار سوم صدای زنگ پیچید بی اختیار دستم رفت سمت مبایل دکمه سبز را فشار دادم که صدای دختری پیچید که یک ساعت می‌شد مرا مانند قاصدک در آسمان می‌رقصاند و من فقط به فرمان هایش چشم می‌گفتم با شنیدن صدایش دوباره آهنگ ضربان قلب‌ام به صدا در آمد این بار بیشتر شد وقتی اسمم را صدا کرد گویا زبانم لال شده بود قلب و ذهنم در اختیار خودم نبود با این هم زبانم از اختیارم نیز خارج شد همتا بدون دریافت هیچ کلمه‌ای از سمت من هی اسمم را فریاد

می‌کرد گویا من مشکل شنوایی داشته باشم، و اما من همچنان ساکت. لمحهای بعد تماس قطع شد هرگز ندانستم چه چیزی در من اتفاق افتاده که این‌گونه نظم زندگی مرا به هم آمیخته.

شب آمد اما من همچنان غرق در خیالات، حتی میلی به غذا خوردن نداشتم، مگر این همه تغییرات در یک زمان حیرت آور نبود، حق داشتم که کنجکاو باشم از جاییم برخواستم رفتم کنار پنجره وقتی پنجره را گشودم نسیم ملایمی گونه‌ام را لمس کرد مهتاب میان تاریکی شب خودنمایی می‌کرد، و همچنان مغرور بود، حق داشت میان این همه ستاره های کوچک که تنها خودش در آسمان به این پهنایی با آن همه زیبایی که نگاه های همه را سمت خود می‌کشید مغرور باشد.

چقدر عجیب بود وقتی به ماه نگاه می‌کردم صورت همتا در پرده چشمانم ظاهر می‌شد، مگر قرار بود تا چه وقت من با این حس نامعلوم و جان گداز درگیر می‌بودم، آن شب هرچه کردم بخوابم تا شود اندکی آرام گیرم اما انگار این کلمه با من خیلی زمانی می‌شد

که غریبه شده بود، نشد که نشد، شب را با بی‌قراری
صبح کردم در یک شب چه بلایی سرم آمده بود وقتی
خودم را در آینه برانداز کردم حس کردم چندین کیلو
از وزنم کاسته شده زیر چشمانم حلقه های سیاه پدید
شده مگر این چه مریضی بود که ناخودآگاه سراغ من
آمده بود.

صبح آن روز هم مانند روز های قبل نبود دیگر آن
نیمایی که با آرامش کار ها را تنظیم می‌کرد دیده نشد
عوضش یک آدم عجول بود که هرچه زود تر
می‌خواست برود و درمان دردش را دیدار کند بله
درمان درد نیما همتا بود، نیما هرچند از عشق بویی
نبرده بود با آن هم زخمی که همتا با چشمانش به قلب
نیما به باریکی سوزن گذاشته بود دیگر آن زخم خوب
شدنی نبود، مانند زخمی که عفونت کرده آرامش را
می‌گرفت عشق با نیما همین کار را کرده بود، کار
هر روز نیما شده بود به هر بهانه یا بی هیچ بهانه
برود سمت همتا تا شود از مُسکن چشمانش دردش
کمتر شود، نیما با آن شجاعت نتوانست بفهمد که

دردی که در وجودش رخنه کرده چیزی نبود جز عشق، همیشه دنبال این بود که بفهمد روزگار چه بلایی سرش آورده، دلیل بی‌قراری هایش چه بوده می‌تواند چرا همیشه دنباله رو دختری است که یک روزی از آن سخت متنفر بود.

روزها می‌گذشت اما برای نیما این گذشتن‌ها سهل نبود، وقتی نیما خانه رسید مادرش را دید که با گیلان قهوه‌ای به دست در صالون نشسته بی‌اختیار بی‌هیچ کلامی آمد و سرش را گذاشت به آغوش پُر مهر مادرش، دلش تنگ بود، بی‌قرار بود، آرامش نداشت مانند همه کسانی که طعم شیرین عشق را چشیده‌اند آیا طعمش را می‌دانید چگونه است طعمش درست مانند زهر است اما شیرین، زهری که نمی‌کشد اما زره زره وجودت را تسخیر می‌کند این زهر هیچ پاد زهری ندارد جز وصل یار.

وقتی بهشته آشفته‌گی پسرش را دید با آرامش موهای پرپشت و سیاه پسرش با دستانش به بازی گرفت آهسته‌گونه هایش را بوسید و گفت

بهشته: دل‌بند مادر چه شده چرا این همه آشفته‌ای، چند روز می‌شود حالت خوش نیست چیزی شده داکتر را خبر کنم پسر م

نیما: نه مادرم خوبم اما در اصل نمی‌دانم خوبم یا بد گیر کرده‌ام میان خوب بودن و نبودن

بهشته: چه شده پسر م نگران شدم بگو برایم

نیما: نمی‌دانم مادر حالم را نمی‌توانم توصیف کنم، اگر بگویم خسته، آشفته و حیران، سرگردان، درگیر ناراحت و نارام، همه این کلمات هم برای وصف حال من کم می‌آورند، حس می‌کنم چیزی از درونم گم شده، چیزی دیگری جایش را گرفته، آرامشم را در چیزی میابم که نباید آرامش من در آن جا باشد گمنام گشته‌ام.....

در این میان بود که صدای پدرم مرا به سکوت وا داشت.

محمد: خانم جان مبارک باشد فرزند ما به سلامتی عاشق شده است!

مادر م که با شنیدن حرف های پدرم نگاهش را دوخت
به پدرم و با همان لبخند شیرین در حالیکه دستانش
آرامش را وجودم تزریق می کرد نجوا کنان گفت:
بهشته: اسپند دود می کنم عشق در خانه ای ما شگون
دارد.

این من بودم که هرگز خیال نمی کردم روزی درگیر
عشق شوم، این عشق بود که مرا اینگونه به عذاب
دچار کرد.

عشقی که در آن عشاق نسوزند عشق نیست.

قسمت بیست و یک

(زمان حال)

نگهبان زندان در حالی که لبخند بر لبش داشت دست
نیما را فشرد، نیما نیم نگاهی به نگهبان زندان کرده
نفس عمیق گرفت بعد با همان حالتش چشمش را
بست، نگهبان که از حال دل نیما خبری نداشت
هزاران سوال در ذهنش عبور و مرور می کرد، اما
نخواست به درگیری های نیما بی افزاید بی آنکه لب
به سخن بگشاید از دید نیما بیرون شد و نیما را
گذاشت با حالش در دنج آن اتاق، نیما درحالی که
چشمش بسته بود نفس های عمیق می کشید گویا درد
کهن سالی که در دل داشت اکنون تازه شده و مانع
نفس کشیدنش می شود، با شنیدن آذان چشمش را باز
کرده و متوجه جای خالی نگهبان شد، دوباره نفس
عمیق گرفته جای نماز را پهن کرده برای راز و نیاز
با خدایش نشست، همین که دعایش تمام شد حضور
نگهبان را حس کرد نگاهش را به عقب دوخته با
همان لبخند همیشگی گفت:

نیما: یکدم کجا غایب شدید کاکا جان نکند با شنیدن
داستان خسته شدید.

نگهبان مانند همیشه با گیلان و چای در
دستش بود کنار نیما جا خوش کرده با اخم ساختگی
گفت:

رضا: این چه حرفی است پسر، مگر می‌شود از
داستان شیرین تو خسته شد، وقتی دیدم حالت گرفته
شد من هم خواستم تنهایت بگذارم، از موقع استفاده
کرده نمازم را ادا کردم و حالا دوباره آدم که ادامه‌ی
داستان را برایم تعریف کنی؛ می‌خواهم بدانم که
نیمای ما بعد از اینکه از عشق نهفته در دلش پی برد
چگونه برای معشوقه‌اش ابراز کرد.

نیما که چای را در دستش گرفته بود با حیایی که در
چشمش نهفته بود سرش را پایین کرده خنده‌ای
نمکینی کرد، بعد لب پایش را از استرس می‌جوید
گفت:

می‌دانی کاکا عشق دردش بی‌انتهاست، آه از این درد
که ساکن شود در یک مُشت گوشت زبان نفهم به اسم
قلب دیگر کار انسان ساخته است با درد بی درمان
و قلب زبان نفهم.

پذیرفتن عشق برای کسی که عشق را خیال، وهم و
پوچ می‌دانست، بسا مشکل بود، من هرگز نمی‌دانستم
این دردی که در سینه‌ای خود پرورش می‌دادم اسم
دیگرش در جهان عشق است.

نگهبان که از حرف های نیما چیزی درک نکرده بود
پرسید.

رضا: مگر تو نپذیرفتی وجود عشق را با درد های
که هر لحظه شاهدش بودی، هنوز هم شک داری که
تو در منجلا ب عشق گرفتار شده‌ای؟

نیما: من پذیرفتم؛ پذیرفتم، اما چه بسا دیر کردم برای
پذیرفتنش!

نگهبان که دوباره از حرف نیما چیزی حاصل نکرده
بود گفت:

رضا: حالا هرچه، من نتیجه بندی در آخر گذاشتم
بگو ادامه‌ی قصه را.

نیما تا می‌خواست لب به سخن بگشاید که نگهبان
نگذاشت.

رضا: نه نه حرفم را پس می‌گیرم، این‌بار چیزی
دیگر تعریف کن.

نیما که منظور نگهبان را نفهمیده بود سوالی نگاه کرد
نگهبان که چایش را می‌نوشتید گفت:

رضا: ای بابا منظورم این است که از هم‌تا بگو تا
بیشتر بدانم، از ابتدای داستان برایم گنگ بود آخر
کسی که قلب نیما را به تاراج کشیده چگونه یک دختر
است.

نیما که حرف نگهبان را نفهمیده بود با سرش حرف
هایش را تایید کرده شروع کرد به سخن گفتن.

(زمان گذشته)

همتا دختری بود به زیبایی ماه، چشمان قهوه‌ای، مژه‌های بلند، با قد بلند در میان دختران، زیرک و باهوش، در حین حال لجباز دختری که سیاست خاصی در رفتارش دیده می‌شد در نخستین دیدار همه او را فامیل سیاستمداران خیال می‌کرد با آن هم در نگاه اول مجذوبش می‌شد، اما این زیبایی‌ها را چال و گونه‌اش بیشتر می‌کرد درست زمانی که می‌خندید حس می‌شد ماه در زمین می‌خندد. پدرش، برادرش و زن برادرش را در زمان که هفده سال سن داشت در یکی از حادثه‌های خونین از دست داده بود، بجز مادرش و یک برادر زاده‌اش کسی را نداشت، با سن کم اما استعداد زیاد مکتب و بعد که در دانشکده کامپیوتر ساینس کامیاب شده بود دانشگاه را با بهترین و بالاترین نمرات به پایان رساند با اینکه تکنولوژی را مانند کف دست خود می‌دانست در شرکت تجارتی شایان شروع به کار کرد و این‌گونه بود که با صداقت وجودش پدرم او را مانند دختر خود دوست می‌داشت

@shahregoftegoo

قسمت بیست و دو

تنها نقطه‌ای اشتراک هم‌تا و نیما در پوچ و خیالی بودن عشق بود، در گُل از هر نگاه از هم دیگر تفاوت وافر داشتند

نیما که این‌جا رسید سکوت کرد، اما این سکوت بیشتر دوام نیاورد، با اسرار نگهبان نیما به ادامه‌ی داستان عشق خودش پرداخت.

«نیما»

مادر پدر این چه حرفیست، عشق از کجا در آمد می‌دانید که برای من عشق تنها کلمه که از سه واژه ترکیب شده و بدون معنا می‌باشد، عشق وهم انسانی است، عشق خیال و پوچ است، عشق بدور از واقعیت است، عشق تنها واژه های الفبا است دیگر هیچ چیز نیست، و من هرگز اعتقاد به چنین چیز خیالی ندارم حس و حال من شاید از تغییر آب و هوا باشد، شاید تاثیر کار های بیش از حد باشد چند روزی استراحت

کنم خوب می‌شوم، این حرف های عشق را کنار بگذارید.

محمد: عشق اولش همین است پسر، وقتی گرفتار شدی می‌خواهی در بروی از چنگش اما بعداً می‌فهمی عمق عشق در فراق هویدا می‌شود، چند روزی استراحت کن شرکت نیا تا خوب شدنت من خودم متوجه کارها می‌باشم.

نیما بدون حرفی می‌رود اتاقش، او می‌دانست حقیقت همان چیزی است که او در پی انکارش است، او از رفتن به شرکت که امتناع ورزید اما تاب و توان دوری از درمان دردش خواهد داشت؟! پرسشی بود مبهم.

دو روز می‌گذشت که نیما از خانه‌اش بیرون نشده بود، او به دنبال تحلیل احساساتی بود که وجودش را فرا گرفته بود می‌خواست ضمیرش را قانع کند به پوچ و خیالی بودن عشق.

در این دو روز خودش می‌دانست که چقدر دلش برای دلدارش تنگ شده بود اما او همچنین خواسته‌ای قلبش را سرکوب می‌کرد، روز دوم جایش به روز سوم داد اما همچنین دلتنگی، خستگی، بی‌قراری..... از وجودش دور نشده بود، خواست به داکتر مراجعه کند تا شاید حالش بهتر شود.

نیما بدون اینکه نهار لب به غذا بزند بیرون رفت در حین حالی که از درد قلبش بیزار بود وارد معاینه خانه‌ای داکتر شد، صف داکتر شلوغ نبود بعد از پنج دقیقه رفت نزد داکتر وقتی کنار داکتر نشست همچنان ساکت بود.

داکتر یک مرد مهربانی با سن متوسط بود وقتی آشفته‌گی نیما را دیده پرسید

داکتر: چه مشکلی داری پسر، کجایت درد می‌کند؟

نیما: نمی‌دانم، چند روزی می‌شود حالم خوب نیست یک حس در درون سینه‌ام پیدا شده، که حالم را آشفته می‌کند، نه میلی به غذا دارم نه شلوغیت را دوست

دارم، دردی دارم که نمی‌توانم با کلماتم بیان کنم، لطفاً مسکنی برایم بنویسید که حالم را بهتر کند، من دیگر خسته شدم از این درد.

داکتر که سرگذشت داشت با حرف‌های نیما خنده‌ای نم‌کینی کرد بعد دستش را در شانه‌ای نیما گذاشته گفت

داکتر: می‌دانی پسرم با شنیدن درد تو درد چندین ساله‌ای من تازه تر شد، من و تو و صدها مانند ما دچار این درد است اما متأسفانه دارویی به این درد ندارم؛ من که دور هیچ داکتری به این درد دارویی ندارد

نیما: ندانستم یعنی چه، من دچار چه مریضی شدم؛ مبادا دچار سرطان شدم؟

داکتر: نه پسرم، به سلامت جسمی کاملاً برخوردار هستی

نیما: پس چرا درد من درمان ندارد

داکتر: درد تو فقط یک درمان دارد

نیما: کجاست درمانش؟

داکتر: از هر جا که درد رسد؛ همان جاست دوا!

نیما: درد من چیست؟! و کجاست درمان من؟

داکتر: درد تو عشق است و درمان تو وصال معشوق

نیما: دوباره همان چرنдіات، من این‌جا آمدم تا برایم
مُسکن بدهید نه اینکه برایم از عشق بگویید، عشق
چیزی جز کلمه نیست.

داکتر: معلوم می‌شود که هیچ اعتقادی به عشق نداری!

نیما: هرگز! به چیزی که خیالی باشد چرا اعتقاد داشته
باشم.

داکتر: پس یک کار کن، درد قلبت را خوب حس
می‌کنی هر زمانی که درد قلبت با دیدن یک شخص
تسکین پیدا کرد و ضربانش از حال نورمال برآمد
بفهم که درمان درد تو همان است و این خودش علایم
عشق است، وجود عشق را من و تو انکار کرده
نمی‌توانیم با چند حرف.

با حرف های داکتر بیشتر حالم خراب گشته بود در
حالی‌که می‌خواستم از هرچه زودتر از معاینه خانه

@shahregoftegoo

بیرون شوم در کنار در ورودی با کسی سخت
برخورد کردم تا چشمانم را بلند کردم چشمم خورد
به جام قهوه‌ای کسی که جهانم را دگرگون کرده بود
چقدر حرف داکتر دقیق بود من دیدم که قلبم دیگر
درد نکرد، دردش مرا دیگر نیازارد، شدت کوبیدن
قلبم همان نامنظم شدن آهنگ ضربانش را به وضوح
درک کرده بودم، چقدر دقیق بود حرف داکتر از هر
جا که رسد درد همانجاست دوا.

پی برده بودم که عشق حرف نیست بلکه یک احساس
است.

همان‌گونه که من از دیدن همتا حیرت کرده بودم
حیرت از چشمان همتا نیز دیده می‌شد با عجله
چشمش را از نگاهم دزدیده گفت

همتا: سلام آقای شایان، ببخشید عجله داشتم فکرم نبود
نیما: خواهش می‌کنم، شما این‌جا؟ خوابید؟!

همتا: ممنون خوبم، برای گرفتن دارو های مادرم آمدم
نیما: شفا باشد، چه شده؟

همتا: ممنون، درد زانو دارند، شما این‌جا؟ خوبید شما؟
نیما: من... من... خوبم فقط اندکی حالم ناخوش بود
برای همین این‌جا آمده بودم

همتا: پس دلیل عدم حضور تان در شرکت همین بود
نیما: بله بله، ان‌شاءالله خواهم آمد

همتا: شفا باشد، خواهیم دید پس، فعلاً

نیما: وقتی سعی در نوشتن از عشق کردم چه دردی
را تاب آوردم سنگینی تمامی دریا را بر پشت خود
احساس کردم آن سنگینی که تنها غرق شدگان قرن‌ها
در اعماق احساسش می‌کنند.

همتا رفت اما برای نیما شدت ضربان قلبش را
گذاشت، بعد رفتن همتا نیما پی برد این درد عشق
است و درمانش هم همتا است.

ناگهان لبخند روی لبش نشست و آهسته نجوا کنان
گفت «عشق» همان‌گونه که چشم از جای خالی همتا
بر نمی‌داشت، دستی به سر و صورتش کشیده بیرون

قدم گذاشت، به موترش نشسته چشم دوخت به در خروجی همان معاینه خانه، خواست تا به بار آخر درمان دردش را درمان کند، برای اینکه جلب و توجه نکند از راه خیلی دور به تماشای دلبرش نشست انتظار برایش شیرین شده بود، چون انتظار که از سمت دلبر باشد هرگز تلخ بوده نمی‌توانست، وقتی متوجه شد هم‌تا با چند پاکت دارو بیرون شده عمیق‌تر و دقیق‌تر نگرست در این میان بود که یک ماشین سیاه کنار جاده توقف کرد و از آن دو مرد با هیکل های زمخت و بلند هم‌تا را به اجبار با خود برد جاده‌ای شلوغی نبود اما همان اندک کسانی هم که بود توانایی کمک را نداشتند، این‌جا بود که قلب نیما از تپیدن باز ماند، نیما با سرعتی که داشت از ماشینش پایین شده خواست دلبرش را از دست آن مردان پس بگیرد اما دیر شده بود ماشین حرکت کرد، دوباره نیما رفت سمت ماشینش و با سرعتی که اندازه نمی‌شد به تعقیب آن ماشین پرداخت اما در شلوغی جاده و ترافیک آن ماشین گم گشت، این نیما بود با

قلب که حالا دردش چندین برابر از قبل شده بود به
دنبال دلبرش گشت اما هیچ اثری نیافت.....

روز ها می‌گذشت اما اثری از دلبرش پیدا نکرد، به
حالش می‌گریست تازه به طعم شیرین عشق پی برده
بود این انصاف نبود که روزگار این‌گونه ظلم را در
حقش روا می‌داشت، روزی نبود که نیما جاده ها را
زیر و نکرده باشد، اما انگار جاده دست به دست هم
داده بودند تا غم نیما را بیشتر کنند.

کار هر روز نیما رفتن سراغ همتا و به خانه‌ای همتا
و دلداری دادن مادرش بود، مگر دلداری از غم
مادری که فرزندش را گم کرده است می‌کاست؛ نه
هرگز!

قسمت بیست و سه

از اختطاف همتا پنج روز می‌گذشت، نیما شب و روز ها در خیابان های کابل می‌گذارند یک شب وقتی از کنار همان معاینه خانه می‌گذشت چشمش خورد به موتوری که برایش آشنا بود، از آن مردی پایین شد که شبیه همان مردی بود که همتا را دزدیده بود، نیما تا می‌خواست به پلیس ها احوال بدهد اما مانع خود شد اول خواست مطمئن شود که شکاش درست از آب در خواهد آمد یا خیر برای همین از راه خیلی دور به تعقیب ماشین پرداخت، ماشین کنار یک خانه‌ای متروکه‌ای توقف کرد، مردان با دیدن چهار طرف خود داخل آن خانه شدند، نیما هم بدون در نظر گرفتن چیزی، جانش را بخاطر دلدارش به قمار گذاشته بود با برداشتن اسلحه‌ای که برای روز مبادا پیش خود می‌گذاشت برداشته رفت سمت خانه، وقتی وارد خانه شد متوجه زیر زمینی شد آهسته آهسته داخل شد متوجه شد که کسی است داخلش اما نتوانست چهره‌اش را ببیند، آن مرد ها با دادن آب به همان

شخص آهسته آهسته نزدیک دروازه می‌شدند، نیما خودش را لای بُشکه‌های که معلوم بود تیل در آن است پنهان شد وقتی از رفتن مردان مطمئن شد شتابان رفت داخل خانه، وقتی نزدیک می‌شد قلبش بی‌انتها می‌کوبید، دست و پایش یخ بسته بود آن هوای گرم، با گذاشتن هر قدمش قلبش از جا کنده می‌شد وقتی نزدیک تر شد متوجه شد دختر است و آن دختر چقدر لباس هایش شبیه دلبرش بود، دخترک ندید چون نیما پشت سرش بود، وقتی می‌خواست چهره‌ای دختر را ببیند که زنگ موبایلش بلند شد با این صدا دخترک نیز چیغ کشید که همزمان بود با برگشتن نیما سمتش اما ای کاش بر نمی‌گشت، زخم‌های دلبرش بدن نحیف دلبرش را شاهد شده بود، چشمش تار شد با دیدن هم‌تا ناخودآگاه از چشم چپ نیما اشکی چکید، هم‌تا که متوجه نیما شده بود، با التماس نگاهش را به نگاه نیما دوخته بود گفت

همتا: نیماااا خدا را شکر که آمدی لطفا کمک کن نیما
من هستم همتا لطفا مرا از این جا ببر من این جا
می ترسم.

اما در این میان تنها زنگ موبایل نیما بود که از سمت
نیما سکوت را می شکست.

دوباره همتا عذر کنان گفت

همتا: نیما ترا می گویم عجله کن آن ها می آیند

نیما که تازه متوجه شده بود که فرصت نداشت برای
درد دلبرش بگرید برای همین با عجله بدون هیچ
حرفی شتافت به باز کردن دست همتا، وقتی دستان
نحیفش را از چنگ تار های زخیم می رهند متوجه
زخم های شد که دلش را خون کرد، دوباره قطره
اشکی دیگر از چشمش فتاد اما این بار همتا ندید تا
خواست آن تار های که پای دلبرش را اسیر کرده بود
رها سازد زنگ موبایلش دوباره نگذاشت وقتی به
سوی موبایلش نگاه کرد اسم پدرجان روی صفه بود
دکمه ای سبز را وصل کرد که صدای پدرش پیچید.

محمد: پسر من کجا هستی چرا تماس را جواب ندادی
خوبی نیما؟

نیما: پدر جان من همتا را پیدا کردم حال با او هستم
زمان ندارم شاید آدم روبایان برسند حالا وقتی آمدم
همه چیز را تعریف می‌کنم.

محمد: کجا هستید حالا آدرس را بگو تا به پلیس خبر
دهم.

نیما: کنار تانک تیل خروشان یک خانه‌ای متروکه
است ما همان جا هستیم.

نیما تا این را گفت، صدای آدم روبایان را شنید وقتی
به عقب برگشت با دیدن شخص به جایش میخکوب
شد.

نیما با تعجب اسمش را شمرده شمرده گفت:

نیما: سی‌اوش تو.....

سیاوش: آخر پیدا کردی این دختر را، مگر به تو چه
نیما، به تو چه ربطی دارد این دختر که برای پیدا
کردنش این‌جا هم آمدم، ببین نیما من همتا را دوست

@shahregoftegoo

دارم و قرار است فردا باهم نکاح کنیم، می‌دانم تا حال کارم اشتباه بوده اما می‌خواهم جبران کنم و تو هم به عنوان دوست خوبم شاهد نکاح ما باش و عده می‌دهم که تا آخر عمر خوشبخت نگاهش کنم، اما این دختر دست از لجبازی بر نمی‌دارد نیما تو بگو چه کنم...

تا سیاوش می‌خواست حرفش را ادامه بدهد که نیما مانند یک شیر زخمی به جان سیاوش افتاد آن قدر مُشت پُر قدرتش را که حالا تنفر بیشتر شده بود به سر و صورت سیاوش می‌کوبید که این ضربه‌ها اگر لحظه‌ای ادامه پیدا می‌کرد، سیاوش جان می‌باخت تا اینکه مردان حضور در آنجا به مشقت مانع نیما شدند، خشم از چشم نیما می‌بارید.

وقتی نیما سر و صورت خونین سیاوش را دید فریاد زنان گفت:

نیما: انسان رزیل این چه کاری بود که تو کردی، این است مردی، این است همت و غیرت تو، این است عشقی که می‌گفتی، این است ها؟؟؟؟

مگر کار یک مرد عاشق همین است که یک دختر
را چندین روز دور از فامیلش و بدون رضایتش با
این همه شکنجه نگهدارد

حرف بزن عوضی، دعا کن دستم به تو نرسد کاری
می‌کنم که مرغ های آسمان به حالت سوگواری کنند.

سیاوش به آن مرد ها دستور داد تان نیما را ببندد و
خودشان بروند و خودش در حالی که خون دهنش را
پاک می‌کرد پوزخندی زد

سیاوش: چه شده مرد قلبت درد کرد با دیدن زخم این
دختر، مبادا تو هم به عشقش گرفتار شدی؟

بعد خنده‌ای تلخی کرده شتافت سوی نیما و از
گریانش گرفته ادامه‌ی سخنش را چنین گفت:

هوش کرده باشی که با چشم بد به طرف این دختر
ببینی، من تمام عمرم را باختم به خاطر یک لحظه
عشقش حالا که در یک قدمی هدف خود هستم
نمی‌گذارم کسی میان من و عشق من قرار بگیرد ببین
نیما تو پسر فهمیده‌ای هستی خودت شاهد عشق من

بودی خودت میدانی چند بار پیشش عذر کردم اما نه
نشد من چاره نداشتم جز همین، مجبور بودم برای به
دست آوردن عشق خود باید دست به چنین کاری
می‌زدم....

نیما: شرم آور است این کار که تو کردی، تو چه فکر
می‌کنی این عشق است که تو کردی تو از عشق چه
میدانی مگر کدام عاشق به معشوق خود چنین دردی
داده است، در کجای این عشق آمده است که معشوق
چنین شکنجه شود تو لایق گفتن انسان نیستی چه
برسد به عاشق

سیاوش: بحث عشق را من ندانم پس تو میدانی ها
تویی که عشق را فقط یک کلمه میداند حالا آمده
برای من درس عشق می‌دهی، نکند عاشق شدی ها؛
بگو عاشق شدی؟

نیما: بله من عاشق شدم، عاشق همان دختری که تو
انسان وحشی صفت آنرا شکنجه کردی به نام عشق
من عاشق شدم آن هم عاشق همتا، اما تو چه دانی
عشق چیست؟

قسمت بیست و چهار

عشق!

مثل همین بادهای کویر است مگر نیاید وقتی آمد چشم
ها را کور می کند.

بعد نگاهی سمت چشمان حیرت زده همتا کرد و گفت
هر چیزی را که تقصیر من بیندازی، عاشق شدن من
تقصیر توست.

و بعد دوباره نگاهش را سمت سیاوش کرده گفت: اما
تو از قبل کور بودی این هوس بود که تو را کور
کرده بود، هوس خود را نگذار به پای عشق که این
توهین بیش نیست.

سیاوش که از شدت خشم نمی دانست چه کاری کند
شروع کرد به لت و کوپ کردن نیما، و هی داد می زد
همتا مال من است عشق من است به هیچ کسی
نمی دهم در این جریان نیما و سیاوش با هم درگیر
شدند در میان این درگیری سخت، سیاوش اسلحه اش
را برداشت و بی وقفه خنده های تلخ و بلند می کرد

که ترس همتا را که تا اکنون با سکوت اما بیشتر که ضربه‌ای حرف‌ها بود بیشتر می‌کرد همتا میان دوشخص که ادعای عاشقی داشتند و قلبی که عشق را باور نداشت گیر کرده بود وقتی همتا متوجه شد که سیاوش قصد دارد شلیک کند در وسط آمد و مانع سیاوش شد تا سیاوش می‌خواست که همتا را دور کند که نیما اسلحه‌اش را که در جریان درگیری در زمین افتاده بود برداشت.

،حالا نیما و سیاوش با نشانه گرفتن یکی دیگر خود همدیگر را تهدید می‌کردند اما سیاوش با تکرار حرفش که می‌گفت « همتا از من است» ماشه را فشار داد در حین حال نیما نیز شلیک کرد دو گلوله صدای وحشتناکی را تولید کرده همه جا را به سکوت وا داشت و این سکوت را صدای بلند همتا شکست و وقتی نیما متوجه شد که همتا غرق خون در زمین افتاده آن طرف تر سیاوش با خون یکجا شده.

ترس و وحشت نیما با دیدن بدن در خون افتاده‌ی یارش افزون‌تر شد داد و فریاد کشید تا کسی دلدارش

را یاری رساند اما کسی نبود داد کرد، فریاد کشید
اشک ریخت، با دل پُر گریست زار زار گریست
اسمش را با بغض فریاد کرد، « همتاااااا، همتایم
دلبرممم، برخیز همتایم، چشمانت را باز کن همتا
ببین این جا مرا تنها رها نکن، ترا به جان عزیزت
چشمانت باز کن مگر من خسته و غمگین دیگر
توانایی این را ندارم که این درد لعنتی را تحمل کنم
تازه می‌خواستم ترا از خود کنم، مرا به این درد لعنتی
را گرفتار کردی حالا بدون اینکه درمان کنی
می‌روی، برخیز همتایم با من حرف بزن، سرم داد
و بی‌داد کن، بگو من «کلاغ چهل پا هستم، بگو من
پُر رو هستم» دوباره، فریاد کشید و گریست این
اشک های نیما بود که سرازیر می‌شد، اشک همان
مردی که فکر می‌کرد یک مرد نباید اشک بریزد یک
مرد باید دردش را غصه هایش را تنهایی هایش در
دلش دفن کند، مگر درد با این بار سنگینی را می‌شد
تحمل کرد، زهر به این تلخی را می‌شد نوشید مگر
می‌شد عاشقی معشوقه‌اش را در خون ببیند و اشک

نریزد مرد هر قدر هم که مرد باشد وقتی عاشق زنی شد فراق و فقدانش اشکش را بی اختیار جاری می کند در این میان بود که پلیس آمد، چقدر دیر کرده بود درست مانند فیلم های بالیوودی بود پلیس بعد از اتفاقات می آید که کار از کار گذشته است، وقتی پلیس ها متوجه جسم در خون افتادای همتا و سیاوش شدند و هر دو را شتابان به شفاخانه و نیما را به بازداشتگاه انتقال دادند.

با شنیدن حرف های نیما نگهبان مانند یک طفلی که مادرش تنبه کرده است اشک می ریخت، وقتی حال نیما را دید حس کرد این پسر چقدر درد با خودش دارد که کسی خبر ندارد، صد دل را یکی کرده پرسید رضا: پس برای همین زندانی شدی، حال همتا چگونه است احوالی داری ازش.

نیما با شنیدن اسم همتا دوباره بغض کرد، اما مرد بود دیگر در خیال خودش یقین داشت مرد نباید اشک بریزد.

اشک ریختن جنسیت نمی‌شناسد، وقتی کوه از درد قامتت را خم کند، کمرت را بشکند، گل عمرت را پژمرده کند، نمی‌توانی زیر بار این درد زیاد دوام بیاوری، درد که درد باشد اشکت را درمی‌آورد برای درد مهم نیست مردی یا زن.

نیما از جایش بلند شده دوباره نگاهی به آسمان کرد آسمان گواهی شب شدن را می‌داد، یعنی چقدر از روز را نفهمیده بود با بیان درد هایش، بعد همان‌گونه که نگاهی به آسمان بود گفت:

نیما: وقتی همتا را به شفاخانه بردند، گفتند که یک مرمی به کمرش و یک مرمی در نزدیک قلبش اصابت کرده، و همان مرمی که نزدیک قلبش اصابت کرده مربوط اسلحه‌ای من می‌شد.

نیما این را گفت و یک نفس عمیق گرفت و ادامه داد نمی‌دانم کاکا جان نمی‌دانم اصلاً چیزی به یاد ندارم که چگونه من دو گلوله را شلیک کردم، اما بخاطر دارم وقتی سیاوش اولین گلوله را شلیک کرد من از

ترس اینکه مبادا به همتا برخورد کند، با ترس ماشه را کشیدم و در این میان یک گلوله به قلب سیاوش برخورد کرد که همانجا جان داد و یک گلوله دیگر به همتایم، می‌گویند کسی که دوستت دارد درد عمیقی برایت می‌دهد من هم که همتا را دوست داشتم دردی دادم که تابحال در کوما است.

این را گفتم و حق‌هاش بلند شد نتوانست دردت را ازین بیشتر نگهدارد.

نگهبان که از درد نیما خبر شده بود، از جایش بلند شده رفت سمت نیما و آن را مردانه در آغوش گرفت نیما مدت زیادی بود که از آغوش پدر و مادرش دور بود دیری بود که چنین مهربانی از کسی ندیده بود برای همین بی‌مهابا خودش را در آغوش نگهبان جا کرد و برای دردت گریست.

حرف‌های نگهبان که نیما را دل‌داری می‌داد با حرف یکی از افسر‌های پلیس که گفت «نیما ملاقاتی داری» خاموش شد، نیما از آغوش نگهبان بیرون شده به اتاق ملاقات رفت، مانند همیشه پدرش بود

@shahregoftegoo

وقتی پدرش را دید بغضش را قورت داد، از اینکه زندان بود به آغوش کشیدن عزیزی منع بود، زندان بود کسی آنجا از احساسش نمی‌توانست حرفی بگوید اما پدر بود دیگر حالش را می‌فهمید، هردو نشستند روبه روی هم، مانند همیشه پدرش بود که سوال کرد محمد: نیما دل‌بند پدر خوبی حالت روبه راه است چیزی ضرورت نداری بیاورم.

نیما: خیر پدرجان ندارم ضرورت ندارم چگونه است حالش خوب است.

محمد: خوب است پسر من تو نگران ما نباش.

نیما آن‌قدر بیچاره بود که حتی عشق نهفته در دلش را نتوانسته بود به پدر و مادرش بگوید، همان روزی که فهمید عشق سراغش آمده، دل‌برش را غرق خون دید.

نیما من، من کنان پرسید

نیما: همتا چطور است، تغییراتی در حالش آمده یا خیر؟

محمد با پریشانی که در حالش پیدا بود گفت:

محمد: مانند قبل است

در این میان قلب نیما بود که سخت فشرده شد چقدر منتظر بود تا کسی احوال خوب شدن دلبرش را بیاورد اما نبود کسی.

چقدر زمان به سرعت می‌گذرد زمانی که عزیزی کنار ما می‌نشیند و ما تا اینکه بخواهیم، از نگاه کردنش سیر شویم زمان تمام می‌شود.

وقت ملاقات نیز تمام شده بود، پدر نیما رفت و نیما را گذاشت در هوای تنهایی.

زندگی همین بود، گاهی آنقدر سخت و طاقت فرسا که گاهی بزرگترین کار که انسان در حق خود می‌کرد دوام آوردن بود؛ اشکالی ندارد که گاهی تنها کاری که می‌کنیم نفس کشیدن باشد.

قسمت بیست و پنج

روز ها می‌گذشت اما این گذشتن ها چه عاقبتی داشت مجهول و گمنام بود، نیما بود که غرق در خیال خود می‌گشت آن قدر ناچار بود که گاهی به حال دلش می‌گریست این ناچاری آن قدر ناتوانش کرده بود که حتی احوال دلبرش را نداشت، چه برسد اینکه او را ببیند، چقدر می‌خواست حالا کنار دلبرش باشد و با عاشقانه‌های که تا هنوز برایش نسروده زمزمه کنان دستش را می‌گرفت، اما این خیالی بود که هرگز به حقیقت نمی‌پیوست.

دو ماه گذشته بود اما در این دو ماه نیما خبری را که می‌خواست بشنود را هرگز نشنید، در مدت این دو ماه چندین بار پدر و مادرش و همکارانش به دیدن او آمده بودند، و سوالی که همتا حالش بهتر شده را از هرکس جویا می‌شد اما جوابی که می‌شنید همان جواب نخیر بود.

یک روز هوا طوفانی گشت، گویا دل آسمان مانند دل نیما از حرف های ناگفته لبریز گشته بود و با غُرش

باد ها میفهماند که حالش مساعد نیست، ناگهان با صدای آذرخش، آسمان بارانش را به زمین فرستاد گویا دل آسمان با طوفانی کردن خالی نشده بود و حالا با گریستن میخواست دردش را تسکین بدهد

آن روز نیما حال آسمان را درک نکرد، نمی دانست درد آسمان بیشتر گشته، خیره به آسمان بود و درد دلش را می گفت، شب از راه رسید، بی قراری نیما برای دیدن ماه بیشتر می شد اما شب چنان تار بود که ماه حتی در دور دست ها هم دیده نمی شد، نیما عادت داشت آن عاشقانه های را که نتوانسته بود به دلبرش بگوید شب ها به ماه می گفت، تا به دلبرش برساند به قول خودش این ماه در سقف خانه دلبرش نیز می درخشید.

نیما به ماه نگاه کرد و در حالی که چشم بر نمی داشت این گونه عاشقانه اش را زمزمه کرد.

بانویم!

درگیر آهنگِ زمانِ مباش و نامِ سالیان

تو زنی هستی

که همیشه زن می ماند

دوستات خواهم داشت

در آغازِ قرنِ بیست و یکم

و در آغازِ قرنِ بیست و پنجم

و در آغازِ قرنِ بیست و ششم

و دوستات خواهم داشت

آن هنگام که آب ها می خشکند

و آن گاه که بیشه ها می سوزند.

طلوع صبح آن روز چقدر سرد و غم انگیز بود، نیما

در اتاقش نشسته بود که صدای پای کسی او را از

تفکر باز داشت.

رضا: نیما پسر، مصروف چه هستی؟

نیما: چیزی نیست کاکا رضا همین‌گونه در فکر بودم
امروز هوا چقدر ساکت و سرد است، اما برعکس
هوا دیروز که چقدر وحشی بود.

در همین اثنا بود که مردی خبر داشتن ملاقاتی را
برایش داد، مانند همیشه فکر کرد که شاید پدرش باشد
اما یکی از همکارانش بود، رفت کنارش نشست با
هم احوال پرسى کردند، نیما نگاه نگران همکارش
می‌توانست به خوبی ببیند.

نیما: چیزی شده کریم، چرا حالت آشفته است
کریم: نه چیزی نیست، خواستم احوالت را جویا شوم
نیما: سپاس، اما چرا حس می‌کنم چیزی را مخفی
می‌کنی از من.

کریم: خیر نیما جان چیزی نیست، آقا محمد خوب
هستند چند وقتی نشده ببینم.

نیما: شکر خدا یک هفته پیش آمده بودند، کار های
شرکت است نمی‌شود که همیشه این‌جا به دیدار من
بیایند.

کریم: راست می‌گویی نیما جان، خوب اگر چیزی
ضرورت داری امر کن.

نیما: زنده باشی کریم جان، از همتا احوال داری
حالش خوب است؟

وقتی کریم اسم همتا را شنید زبانش یاری به تکلم
کردن نداشت، به سرعت بلند شد.

کریم: شاید خوب باشد نیما جان من احوالی ندارم رفع
زحمت می‌کنم هرچیزی ضرورت داشتی از من دریغ
نکن یادت نرود تو مانند برادر نداشته‌ام هستی، من
اکنون که اینجا هستم مدیون لطف های که در حق من
کردی هستم.

نیما: کریم حرف را نییچان، چرا حس می‌کنم چیزی
را از من پنهان می‌کنی، اگر واقعا مرا به عنوان
برادر قبول داری پس بگو چه شده؟

کریم: نیما ببین من فقط بخاطر دیدن تو آمده بودم
نمی‌خواهم اینجا حالت را بدتر کنم چرا این همه
عذاب را به جان خود خریدار هستی

نیما: واضح بگو کریم چه شده؟

کریم: راستش نیما، دو روز پیش بخاطر دیدن همکارم که حادثه کرده بود شفاخانه رفته بودم، وقتی می‌خواستم بیرون شوم یادم آمد که احوالی از همتا بگیرم، اما وقتی از داکتران پرسیدم گفتند... که...

نیما: چه گفتند کریم واضح بگو چه بلایی سرش آمده؟
کریم: گفتند که حالش وخیم شده و...و...و...
نیما: و..و چه کریم؟

کریم: جانش را به حق سپرده

نیما: دروغ می‌گویی کریم، با من شوخی می‌کنی
هااا! شوخی خوبی نیست

کریم: ببین نیما می‌دانم تو توقع شنیدن چنین چیزی از من نداشتی اما من چیزی را که شنیدم را برایت گفتم، اولاً نمی‌خواستم برایت بگویم، اما تو مقصر این همه اتفاقات نیستی هر چیزی که پیش آمده بود یک اتفاق بود تو خودت را مقصر فکر نکن، تو برای

نجات دادن همتا رفته بودی نمی‌دانستی که قرار است این اتفاق بی‌افتد...

نیما با شنیدن این حرف دیگر تعادلش را از دست داده داد و بی‌داد راه انداخت، به خودش نبود نمی‌خواست بعد از این همه انتظار جوابی که می‌شنود این باشد که دلبرش او را ترک کرده، نمی‌خواست عشقش را در سینه‌اش حبس کند، نمی‌خواست خودش قاتل عشقش باشد، مگر این انصاف بود، مگر این بود راه عشق، حقا که درد عشق جان‌گداز بود، درد عشق ترا از همه دور می‌کرد، حتی خودت را از خودت و حتی از جهان، درد عشق آنقدر، عمیق بود که حتی با آن درد که در جسم خود داشتی را فراموش می‌کردی، آن روز نیما خودش را به در و دیوار کوبید، آن دستی را که با آن گلوله را شلیک کرده بود را شکنجه کرد، اینکه خودش قاتل دلبرش بود را نمی‌توانست باور کند آنقدر خودش را زخم داد بعد آهسته نشست و گریست آنقدر گریست که بی‌حال روی زمین افتاد، برای آخرین بار

با چشمانی غمبار به یاد او نگریست
و می‌خواست

با آخرین نفشش به او بگوید:
فقط خدا میداند

که چقدر تو را دوست داشتم.

حالش مانند طوفان آسمان روز قبل بود ابتدا وحشی
بی‌بند و بار، اشک‌های که می‌ریخت همان درد‌های
بود که در خفا کشیده بود حالش بد بود آن‌قدر که دل
همه به درد آمده بود با دینش.

چند لحظه بعد نگهبان زندان با چند تن از افسران با
عجله او را به شفاخانه رساندند، نیما با خودش
بی‌رحمانه رفتار کرده بود که هر کسی حالش را
می‌دید جنون زده خطابش می‌کرد

چند روزی می‌گذشت که نیما به خودش نبود، داکتران
بخاطر اینکه به خودش ضرر نرساند، مُسکن
تزریق می‌کردند، حال نیما فقط در بی‌هوشی خوب

بود ولی همینکه به هوش می‌آمد، به داد و فغان کردن شروع می‌کرد.

یک هفته گذشت از بستری شدن نیما در شفاخانه، در این مدت پدر و مادرش به دیدنش می‌آمد، امان از درد دل دو جوهر نایاب، چه کسی می‌توانست درک کند آن دو جوهر چه می‌کشد وقتی یگانه فرزندش را به حال جنون آمیز می‌بیند، پدر و مادر همین است چقدر برای ما غصه می‌خورند که ما هرگز از آن خبر نمی‌شویم.

قسمت بیست و شش

عشق

راهی ست برای بازگشت به خانه

بعد از کار

بعد از جنگ

بعد از زندان

بعد از سفر

بعد از... .

من فکر میکنم فقط عشق می تواند

پایان رنج ها باشد

به همین خاطر

همیشه آوازهای عاشقانه می خوانم

من همان سربازم

که در وسط میدان جنگ

محبوبش را فراموش نکرده است.

«نیما»

(زندان)

یک هفته‌ای می‌شد که نیما از شفاخانه برگشته بود چه برگشتی داشت، آشفته، خسته، دگرگون، شکسته آغشته با غم، ساکت و آرام دیگر از آن نیمای سابق خبری نبود، از اینکه در زندان بود، اما خودش را بیشتر در حصار چهار دیواری آن زندان حبس کرده بود، با اینکه با هیچ کسی جز نگهبان زندان سخن نمی‌گفت حالا قید حرف زدن با همان نگهبان با نیز زده بود، بعد از آن حتی با پدر و مادرش نیز دیدار نکرد دیگر.

این عشق چه است، که در یک لمحہ ترا از همه بیگانه می‌کند.

روزی نگهبان زندان خواست جویای حال نیما شود چون به پدر نیما قول داده بود تا مراقب نیما باشد نیما را در حالی یافت که با خود زمزمه می‌کرد، در یک دستش سنگی بود و با آن در دیوار چیزی می‌نوشت

وقتی نزدیک تر رسید فهمید که فراق یار چقدر جان
گداز است.

نوشته روی دیوار را نگهبان چنین زمزمه کرد

به تو برمی‌گردم

بعد از مرگ، در لباسی دیگر

در جهانی دیگر

دوباره تو را خواهم بوسید.

نگهبان با قلب ترک خورده راهی مقصد خود شد، اما
بعد از چند دقیقه‌ای با یک قلم و کاغذ برگشت، و آن
را بی‌خبر از نیما در اتاقش گذاشت، و خودش رفت
نگهبان برای نیما که کسی را نمی‌خواست. خواست
آن قلم و کاغذ همدمش در تنهایی هایش باشد

عشق بود دیگر عاشق را به مرز جنون می‌کشاند.

وقتی نیما متوجه کاغذ و قلم شد با شوق به آن
نگریست و مشوق تر از قبل آن را گرفت، حالا نیما
همدم تنهایی خودش را یافته بود.

هر از گاهی که نیما دلتنگ می‌شد شروع می‌کرد به نگارش درد دلش، آن دردی که او را به اوج جنون کشانده بود.

یک بهار از بودن نیما در آن چهار دیواری می‌گذشت، پاییز از راه رسیده بود، این پاییز بیشتر تنهایی نیما را به رُخ‌اش می‌کشید، روزی از روز های پاییز هوا چنان دلگیر بود که می‌شود آن دلگیری با دل نیما وفق داد وقتی نگهبان می‌خواست از کنار نیما بگذرد متوجه صدای شد نزدیک صدا شد و متوجه شد که صدا از آن نیما است و او نجوا گونه به دلبرش شعر می‌سراید

در عاشقانه ترین فصل سال که اسمش را پاییز گذاشتن من در انتظارَت همچون میزی فراموش شده در یک آنباری متروکم؛ بیا و دستی بِکِش بر غبار تنهایی‌ام.

این بود افسانه‌ای تنهایی نیما، با احدی سخن نمی‌گفت آخرین دیدارش با فامیلش یادش نبود که چه زمانی بود دقیقاً، وقتی که دلش می‌گرفت می‌نوشت، امان از

وقتی که دلتنگی سفت دلش را به می‌فُشرد، آن زمان نوشتن نیز از دردش نمی‌کاست بجز اشک ریختن این عشق بود که فرضیه‌ای خودش را به چالش کشیده بود اینکه خودش همیشه می‌گفت، مرد ها هرگز اشک نمی‌ریزد، زمانیکه نوشتن از دلتنگی هایش کم نمی‌کرد این اشک بود که به دادش می‌رسید، یادش نبود این چندمین باری بود که اشک می‌ریخت.

روز های نیما با نوشتن و گریستن می‌گذشت خودش حتا حساب اشک ها و آن نامه ها را نداشت، با گذشت هر روز حال نیما خراب تر می‌شد، جسمش ضعیف حالش دگرگون تر.

بدیهی است خراب شدن حال کسی که به غذا به چشم زهر می‌دید و به اجبار دست به غذا می‌برد.

قسمت بیست و هفت

طوفان سیاه یک شب، انگار بغض آسمان را آشکار می‌کرد، امان از آن مهتاب روشن که به سیاهی گراییده بود، آب شب به مطلق سیاهی آغشته گشته بود، حتی دل ماه نیز بغضش را هویدا کرده بود، آن شب به دل همه سرزمین نشینان، وحشت افکنده بود همه با دعا و نیایش آن شب را گذراندند کسی ندانست آن شب چه اتفاقی رُخ داد.

مانند هر روز نگهبان راهش به سمت اتاق نیما کج کرد، می‌خواست جویای حال نیما شود، اما وقتی رسید از دیدن آن صحنه به وحشت افتاد با عجله خودش را به اتاق نیما رساند، با دیدن آن صحنه فهمید که تعبیر شب طوفانی و آن ماه گرفتگی جز جسم بی‌جان نیما که حالا فرش زمین بود دیگر چیزی نیست چندین بار اسمش را با آواز بلند صدا کرد:

رضا: نیمااااا، پسرم بیدار شو چه شده، نیمااااا، کسی
آب بیاورد، نیما بیدار شو حق تو از این دنیا نبود که
این‌گونه دنیا ترک کنی، نیماااااااا.

وقتی بلندش می‌کرد متوجه کاغذ های شد که در
دستش بود.

دیگر هیچ سودی نداشت نیما در شب طوفانی و
ماه‌گرفتگی این کره خاکی را وداع گفته بود.

نگهبان زندان با اشک های که رو گونه هایش جاری
بود نمی‌دانست چگونه به پدر نیما احوال بدهد به
تماس شد و این خبر غم انگیز را به سمع پدر و
مادرش رساند.

وقتی پدر و مادرش رسید آشفته و حیران به‌دنبال تک
پسرشان می‌گشت، همان پسری که حالا جز جسم
بی‌جان و چند نامه چیزی دیگر ازش باقی نمانده بود.

مادر و پدر بود دیگر طاقت چنین دردی را نداشتند
گریستن تنها چاره‌ای بود که می‌توانست حالشان را
توصیف کند از اینکه مادرش تنها دل‌بندش را پیچیده

در لحاف سفید می‌دید چندبار از خود بی‌خود شد کسی
حسابش را نداشت، پدرش جز صبور بودن و آهسته
اشک ریختن دیگر کاری نداشت.

روز سیاهی بود که قلب همه را از درد سیاه کرده بود
یک ماه می‌گذشت که پدر و مادر نیما جگرگوشه‌ای
را در دل خاک سپرده بودند. درد بدی دارد مرگ
عزیز، قلب را مچاله می‌کند و چنان می‌فشارد که
دردش نای ترا به هفت آسمان می‌رساند.

بعد از مرگ نیما مادرش دچار حمله قلبی شده بود
داکتران او را به آرامش و زندگی آرام و به شدت
دور از غم و استرس دعوت کرده بود، اما ممکن بود
قوت قلب پدر و مادر زیر خاک باشد و آن زندگی به
دور از غم و استرس باشد حقا که ممکن نبود.

روز ها پی هم می‌گذشت، دیگر از خانواده شایان
خرسند خبری نبود، دیگر آن محمد شایان، تجارت
پیشه موفق نبود، بعد از پسرش ورشکست شده بود
زندگی آن محمد شایان و بهشته شایان در چهار

دیواری و به آغوش کشیدن عکس های نیما خلاصه می شد.

با اینکه روزی نبود آن دو به دیدار پسرش نروند و از نبودش گله سر ندهند.

یک روز آفتابی که محمد و بهشته تازه از دیدار پسرش برگشته بود بهشته مانند همیشه به اشک پناه برده و محمد به دلداری او می پرداخت زنگ دروازه بلند شد، محمد بهشته را به خواب کردن وادار کرد و خودش بلند شد تا بیند چه کسی در پشت دروازه است، وقتی دروازه را گشود با دیدن طرف مقابلش مات و مبهوت در جایش میخکوب شد.

کسی که مقابل چشمش ایستاده بود او کسی نبود جز همتا محمد همتا با احترام به داخل دعوت می کند همتا نیز پذیرفته داخل می رود، وقتی هر دو نشستند، این همتا بود که با چشمانش دنبال کسی می گشت که نمی دانست خاک با او چه کرده است.

محمد که می‌بیند همتا ساکت و آرام است رشته سخن را خودش به دست گرفته می‌پرسد.

محمد: همتا دخترم، کجا بودی این همه سال

همتا: من دیروز از ایران برگشتم کاکا جان، وقتی این‌جا حالم خراب شده بود مادرم با کمک کاکایم مرا به ایران بردند، چند روزی می‌شود که حالم خوب شده می‌توانم راه بروم بخاطر شکستگی ستون فقرات داکتران اجازه سفر را نمی‌دادند.

محمد: چرا کسی به ما نگفت که تو ایران رفتی؟

همتا: شما خبر نداشتید؟

محمد: نخیر هیچ کسی خبر نداشت، برای ما گفتند که تو... تو... فوت کردی

همتا: چه؟ من... من نمی‌دانم چرا این‌گونه گفتند برای شما!

محمد: حالا هرچه شکر خدا که صحت‌مندی

همتا: ممنون کاکا جان

همتا صد دل را یک دل کرده چشمش را به زمین
دوخت آن سوالی که جانش بسته بود پرسید
همتا: کاکا محمد حال آقا نیما خوب است، در شرکت
هستند؟!

این سوالی بود که بغض چندین ساله‌ای محمد را
شکست و بی صدا اشک ریخت همتا که منتظر پاسخ
از سمت محمد بود چشمش را بلند کرده سمت محمد
می‌دید از اشک‌های آن مرد بزرگ به حیرت آمده
بود این حیرت کم‌کم جایش به وحشت داد همتا دوباره
صدایش را بلند کرد

همتا: کاکا خوب هستید چیزی شده، نکند حال آقا نیما
خوب نیست یا که بخاطر سیاوش زندان رفتند؟
اما این اشک‌های محمد بود که پاسخ را بدون کلام
به همتا می‌فهماند.

این بار همتا از جایش بلند شده آمد سمت محمد و
نشست روی زمین و التماس کنان گفت:

همتا: کاکا محمد مرا نترسانید لطفاً بگویید نیما
کجاست بگویید حالش خوب است لطفاً

محمد در حالی که اشک چشمانش را پاک می‌کرد
بدون هیچ کلامی رفت سمت اتاق خود و بعد از چند
دقیقه‌ای با چند کاغذ به دست برگشت، برای آخرین
بار نگاه عمیقی سمت آن نامه‌ها کرد و آن نامه را
جلوی چشم همتا گرفت.

همتا: این چیست کاکا محمد، نیما کجاست...

محمد: نیما عمرش را به تو بخشید دخترم

همتا از چیزی که شنیده بود باور نداشت، اشک‌هایش
بی‌اختیار مانند رود جاری بود، مغزش در تحلیل آنچه
که شنیده بود عاجز بود، مانند مانکن‌ها در جایش
میخ‌کوب شد فقط پلک چشمانش و آن اشک‌های که
سرازیر می‌شد دلالت بر نفس کشیدنش می‌کرد.

با خیلی مشکل لب به سخن گشود

همتا: کاکا من نمی‌دانم چرا شما این حرف را گفتید
اما من از شما سراغ نیما را گرفتم، بگویید کجاست
من فقط می‌خواهم او را ببینم

محمد: ببین دخترم، آنگونه که برای تو مشقت بار
است باورش برای من هم رنج آور است گفتنش، من
چه پدر سیاه بختی هستم که خودم پسر را در خاک..
نیما در بین ما نیست از ..

صدای بلند همتا باعث شد که حرف محمد نیمه باقی
بماند

همتا: این ممکن نیست، این ممکن... ..

مگر چطور می‌تواند برود، این حق را به نیما چه
کسی داد که مرا این‌جا تنها رها کند، مگر رسم دوست
داشتن همین است؟ مگر راه عشق همین است؟

من... من بخاطر عشق نیما بود که با مرگ جنگیدم
حالا که از جنگ پیروز برگشته‌ام او مرا رها کرده
رفته است، مگر این کجای مردی است؟ مگر این
کجایش انصاف است؟

بعد حق حق کنان گریست و گفت:

«نیمای، من معنی دوستت دارم را نمی‌دانم؛ مرا این‌جا تنها رها نکن»

بعد در حالی‌که اشک می‌ریخت از جایش بلند شد نگاه ملتمس خود را سمت محمد کرده پرسید

همتا: این چگونه اتفاق افتاد

محمد: بعد از آن حادثه تو را شفاخانه بردند و سیاهش به اساس اصابت گلوله به قلبش همانجا جان باخته بود و چون یک گلوله نیما نیز به تو اصابت کرده بود نیما را به پانزده سال زندان محکوم کرده بود آن هم بخاطر اینکه دفاع از خود تلقی کرد وکیل

هر وقتی من به دیدارش می‌رفتم سراغ تو را از من می‌گرفت آن وقت حال تو هم خوب نبود، نمی‌دانم چه زمانی من غافل از حال نیما شدم، کسی به سمع نیما رسانده که تو فوت کردی، وقتی من خبر شدم از همه جا پرسیدم همه این حرف را تایید کردن دلایلش را نمی‌دانم، بعد از آن زیاد خواستم با نیما حرف بزنم

اما نیما دیگر با هیچ کسی ملاقات نکرد بعد از اینکه فهمید خودش راباعث و بانی مرگ تو دانست و خودش را حبس کرد، پسر م با دیدن خیلی از درد ها یک شب...

محمد دیگر نتوانست حرفش را تکمیل کند و اشکش جاری شد بعد نفس عمیقی گرفته حرفش را ادامه داد «پسر م تو را خیلی دوست داشت همتا خیلی دوست داشت، بعد از شنیدن خبر دروغی فوت تو، برای تو تا دم مرگ نامه نوشت، این همه نامه ها یادگاری عشق نیما برای تو است، این نامه امانت پسر م دست من بود حالا به تو می سپارم»

قسمت بیست و هشت

همتا که با اشک هایش همه چیز را تار می‌دید، با دستان لرزان نامه را گرفت وقتی یکی آن را می‌خواست باز کند صدای داد و بی‌داد بهشته او را وادار کرد که توقف کند.

بهشته با چشمان حیرت آور و خشم سمت همتا هجوم آورد و هی داد می‌زد.

من بخاطر تو پسرم را از دست دادم، تو قاتل هستی بخاطر تو پسرم مُرد، بخاطر تو جگر گوشه‌ام حالا زیر خاک خوابیده، قصد تو همین بود، پسرم به تو دلباخته بود همتا، تو چرا او را این‌گونه از ما دور کردی...

در این اثنا بود که بهشته با گرفتن قلبش به زمین افتاد، محمد و همتا با عجله به شفاخانه انتقال دادند اما دیگر دیر شده بود بهشته به اساس حمله قلبی از جهان رخت سفرش را بسته بود.

حال هیچ یکی از باز ماندگان خوب نمی‌شود دردی که رفتگان برای بازماندگان می‌گذارند، بیشتر از درد خودکشی است.

مرگ نیما و بهشته، همتا را زمین‌گیر کرده بود، از زمانی که احوال مرگ نیما را شنیده و با چشمش مرگ بهشته را دیده بود دیگر از آن همتای قبل خبری نبود، ساکت و آرام بود، با کسی سخن نمی‌گفت، با غذاها قهر کرده بود به ندرت و با اسرار و التماس مادرش دست به غذا می‌برد، گویا بخاطر مادرش بود که نفس می‌کشید.

بعد از آن اتفاقات دیگر از خانه پا به بیرون نگذاشته بود، حتی دل آن را نداشت نامه‌هایی که یادگاری از یگانه دلبرش بود، دستی به آن بکشد یا بخواند.

یک روز با اینکه اشک می‌ریخت، یکی از نامه را با دست لرزان از لای بکسش بیرون کرد، دقیق شد به آن کاغذی سفیدی که اثر خاک به آن نمایان بود می‌دانست این دقیقاً خاک زندانی که از همه

خوشبخت‌تر بوده، که توانسته لحظه های زیادی را
به تماشای نیما بگذراند.

نامه را عمیق بو کشید و با همان دست لرزانش نامه
را باز کرد محتوایات نامه چنین بود.

مرا تصدیق کنی یا انکار

مرا سرآغازی بینداری یا پایان

من در پایانِ پایان‌ها فرو نمی‌روم.

مرا بشنوی یا نه

مرا جستجو کنی یا نکنی

من مردِ خداحافظیِ همیشگی نیستم.

باز می‌گردم؛

همیشه باز می‌گردم

و بیشتر از قبل به دوست داشتنت ادامه می‌دهم

با خواندن تک تک کلمات اشک های هم‌تا مانند سیل
عظیم رو گونه هایش جاری شده بود، نامه را سخت
به آغوشش فشرد و با صدای بلند گریست.

@shahregoftegoo

و قسم به اشکِ جاری بر گونه‌ی عاشق در فراقِ
معشوق.

دوباره دستش را بُرد سمت بکَشش و دومین باز کرد
و شروع کرد به خواندن آن.

ادامه دار می‌شوی در من

در شعر

در آهنگ‌های هر شبه

ادامه دار می‌شوی در هزار خیابان

هزار کافه

هزار عکس...

یک شهر دارد تو را ادامه می‌دهد

و تو به خیالت

رفته‌ای؟!

این‌بار همتا نتوانست تحمل کند با همان درد جان
فرسا مانند دیوانه‌گان شروع کرد به داد و بی‌داد
کردن، تا انتهای صدایش فریاد کشید، درد دلش را

@shahregoftegoo

چگونه می‌توانست به جان نیمه جانش ببخشد، مگر
جز فریاد دیگر راهی برای فریاد درد باقی است
برای معشوق، مادرش سراسیمه خودش را به اتاق
دخترش رساند، از فریاد های پی هم دخترش به وجد
آمده، نمی‌دانست چه بلایی سرش آمده، با دل نگران
دخترش به آغوش کشیده کوشش به آرام کردنش
داشت اما حال عاشقی که درد عشق را چشیده باشد
خوب می‌شود مگر؟!!

وقتی هم‌تا مادرش را کنارش دید دلش غمگین‌تر شد
خودش را در آغوش مادرش بیشتر فرو کرد و مانند
کودکی که زخم زانویش او را به تنگ کرده
می‌گریست مادرش مکرراً می‌پرسید.

حفیظه: هم‌تا دخترم، عزیز مادر چه شده که این همه
درد به دلت اضافه شده، دل‌بند مادر این همه غم و
ناراحتی برای صحتت خوب نیست.

انگار هم‌تا حس سامعه خود را از دست داده بود، و
چیزی نمی‌شنید با همان حال داغونش در دامن
مادرش اشک هایش جاری بود.

حال همتا مادرش را نگران کرده بود دوباره پرسید.
حفیظه: گل مادر می ترسانی مرا، دلم شور می زند چه
اتفاقی افتاده؟

همتا که حرف های مادرش را به ظاهر می شنید
سکوت کرد، دوباره از جایش برخاست و نامه ای
دیگر نیما را به دست گرفت، مادرش از گوشه ی کار
های همتا را تماشا می کرد، همتا نامه را گشود اما
این بار با صدای لرزانش شروع کرد به خواندن.

لمس کن کلماتی را

که برایت می نویسم

تا بخوانی و بفهمی چقدر جای خالیست

تا بدانی نبودنت آزارم می دهد

لمس کن نوشته هایی را

که لمس ناشدنیست و عریان

که از قلبم بر قلم و کاغذ می چکد

لمس کن گونه هایم را

که خیس اشک است و پر شیار

لمس کن لحظه هایم را

تویی که می دانی من چگونه

عاشقت هستم

لمس کن این با تو نبودن ها را

لمس کن

همیشه عاشقت می مانم!

وقتی به آخرین کلمه رسید آنرا چندین بار تکرار کرد

« همیشه عاشقت می مانم، همیشه عاشقت می مانم »

ناگهان افتاد بر زمین، مادرش تا که دخترش را فرش

زمین دید با صدای بلند اسمش را صدا کرد، و شتابان

خودش کنار دخترش رساند، با گریه آب به صورتش

پاشید تا اینکه همتا چشمانش را باز کرد، مادرش که

از چرایی حال همتا خبر نبود، بیشتر نگران دخترش

شد و به داکتر به تماس شده همه اتفاقات را مو به مو

تعریف کرد، داکتر چون از آشنایان فامیلی همتا بود

خودش را عاجل به خانه همتا رساند، وقتی داکتر

@shahregoftegoo

داخل اتاق همتا شد دید که حال همتا مساعد نیست حتی در حالت بی‌هوشی، هذیون می‌گفت گاهی می‌خندید لحظه‌ای بعد با دل لبریز از غم چنان می‌گریست، که حتی اشک از چشمان داکتر سرازیر می‌شد، با چشمان بسته چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد که فهمیده نمی‌شد.

داکتر با دیدن حال همتا نگرانی‌اش بیشتر شد و با حال گرفته گفت:

داکتر: خاله حفیظه وضعیت همتا خوب نیست، معلوم می‌شود که شوک عصبی دیده، نکند دوباره برادر سیاوش همتا را تهدید کرده؟

حفیظه: نمی‌دانم پسر، وقتی از خانه بیرون رفت من نبودم، وقتی خانه آمد بدون هیچ حرفی اتاقش آمد، من آشپزخانه بودم با صدای گریه‌های همتا اتاقش آمدم حالش اینگونه بود هرچه پرسیدم چیزی نگفت.

داکتر: من یک مُسکن تزریق می‌کنم، تا آرام شود دوباره دیدنش خواهم آمد کوشش کنید تنه‌ایش نگذارید مبادا به خودش ضرر برساند.

حفیظه: درست است پسر، زنده باشی

داکتر بعد از تزریق کردن مُسکن خانه‌ای هم‌تا را ترک کرد، و حالا هم‌تا بود مانند جسم بی‌جان بالای تخت افتیده بود، مادرش که در خفا برای حال دخترش اشک می‌ریخت، یاد اتفاقات چند سال پیش افتاد.

درست زمانی که هم‌تا در کوما بود برادر سیاوش خودش را به مانند نرس در آورده، می‌خواست از هم‌تا انتقام مرگ برادرش را بگیرد، وقتی داکتران متوجه شدند، او فرار کرد برای اینکه دوباره اتفاق بدی نیفتد، هم‌تا را پنهان از همه به ایران انتقال دادن و برای اینکه خطر از سرش رد شود شایعه پخش کردند که گویا هم‌تا در دنیا نیست.

امان از خبر های دروغین که گاهی برابر با جان ما می‌شود.

وقتی مادر همتا به خودش آمد دید که دخترش
چشمانش را باز کرده، و دیگر از آن حال خرابش
خبری نیست، حفیظه با خوش حالی توصیف ناپذیر
رفت سمت آشپزخانه تا برای دخترش غذایی آماده
کند، وقتی دوباره برگشت دید که همتا با نامه‌ای در
دست نشسته و آرام اشک می‌ریزد، مادرش آرام آمد
کنارش نشست، با بی‌قراری پرسید

حفیظه: همتایم چه شده چرا با دیدن این کاغذ و خواندن
محتویاتش اشک می‌ریزی؟

همتا بدون هیچ حرفی آن نامه را سمت مادرش
گرفت، و مادرش نیز شروع کرد به خواندن آن که
چنین نوشته بود.

چه عاشقانه‌ای برای‌تان بنویسم که دلتان برایم بلرزد؛
نه دستانش را گرفته‌ام

نه بغل‌اش کرده‌ام

نه آن حسی که با دستانش موهام را به بازی گرفته
باشد را تجربه کرده‌ام

نه عکس دوتایی گرفته‌ایم
نه کنار هم خیابان‌ها را قدم زده‌ایم
از رنگ چشمانش من سیراب نگشته‌ام
من حتی صدای خنده‌هایش را هم از نزدیک نشنیده‌ام
من فقط از دور میان تاریکی شب‌ها برایش گریسته‌ام
عشق میان ما معصومانه‌ترین عشق دنیا است که رُخ
داده.

و من می‌بالم به چنین عشقی!
در قسمت آخر کاغذ نوشته بود نامه‌ی از نیما برای
همتایش در حالی که می‌دانم تو هرگز این‌ها را
نخواهی خواند وگرنه من چه عاشقانه‌های دارم که
برایت بسرایم اما می‌ترسم مبادا خسته و دلگیر شوی
از این همه عشق.

بعد نامه‌ای دیگری را سمت مادرش پرتاب کرد در
آن کلمات چنین به رقص درآمده بودند.

روئیدی در قلب من؛ بسان گل کوچکی که کنار دیوار
می‌روید همین قدر ناخواسته عاشقت شدم.

آن شب تا صبح نامه های نیما را تکرار و تکرار
خواند، آن قدر که از شدت خستگی با همان نامه
خوابید، صبح با شدت دردی که به سرش می‌پیچید
بیدار شد، می‌خواست برود بیرون اما با شنیدن حرف
های مادرش هنگ کرد، از چیزی که می‌شنید باورش
نمی‌شد، یعنی حرف پدر نیما درست بود، همه جا
خبر فوت دروغین او پخش شده بود، با چشمان که
دوباره با اشک یکجا شده بود داخل سالون شد با
دیدن داکتر بیشتر تعجب کرد، وقتی مادرش همتا را
دید به عجله کنارش آمد.

حفیظه: همتا دخترم بیدار شدی، تو اتاق خود برو من
برایت صبحانه می‌آورم می‌دانی چه آماده کردم غذای
دلخواه...

همتا حرف مادرش را نیمه گذاشت با پرسیدن سوالش.

همتا: چرا خبر دروغ را پخش کردید مادر؟ چرا مرا
به چشم همه مُرده جلوه دادید؟

مگر می‌دانید این کار شما چه عاقبتی داشت می‌دانید
چه بر سر من و روزگار آقا محمد آورده، هیچ
می‌دانید این دروغ شما باعث شد که نیما جان‌ش را به
فنا بدهد، هیچ می‌دانید با دروغ خود چه بلایی بر
سر دختر تان آورده‌اید...

دوباره گریه سر داد وقتی مادرش کنارش آمد
نگذاشت مادرش دستش را بگیرد، با همان حال
داغونش با گریه ادامه داد « هیچ می‌دانید این دروغ
تان باعث شد از عمر عشق من بکاهد، می‌دانید من
بخاطر این دروغ شما از فراق آن یار که هرگز
نتوانستم عشق خود را برایش نثار کنم یا عشقی از
آن ببینم می‌سوزم...

دوباره جای حرفش را گریه گرفت و در حالی که
گریه زمین‌گیرش کرده بود زار زار اشک ریخت
حال مادرش بهتر از آن نبود با دردی که در دل داشت
گفت:

حفیظه: جان مادر، من مجبور بودم راه و چاره جز این نداشتم آن گرگ صفتان دنبال تو حتی در شفاخانه آمده بودند، می‌خواستند ترا از من بگیرند، من هم مادر هستم مگر می‌توانم ببینم که جان فرزندم در خطر باشد و من دست زیر چانه بنشینم، من همه‌ی این کارها بخاطر نجات جان تو کردم چه می‌دانستم این چنین می‌شود.

همتا که در سکوت اشک هایش حرف مادرش را می‌شنید گفت

همتا: ای کاش می‌گذاشتید، می‌مُردم مادر کاش نبودم ای کاش با گلوله یار خود از این دنیا می‌رفتم.

با گفتن این حرف‌ها همتا دوباره از حال رفت داکتر که شاهد حال همتا بود دوباره به او مُسکن تزریق کرد و از مادر همتا خواست تا همتا را به حال خودش بگذارد تا شاید بتواند با شرایط کنار بیاید.

قسمت بیست و نه

حدود چند روزی می‌گذشت که همتا مانند مجسمه در اتاقش خودش را زندانی کرده بود مادرش نیز حرف داکتر را تصدیق کرده همتا به حال خودش گذاشته بود، در این مدت ثانیه‌ای نبود که همتا نامه‌های نیما را نخواند آن‌قدر خوانده بود که همه‌اش را خط به خط، کلمه به کلمه حفظ بود، فقط کافی بود کاغذ را به دست بگیرد بعد تمامش را با چشمان بسته زمزمه می‌کرد.

با گذشت زمان نه اینکه همتا عادت نکرده بود بلکه حالش بدتر شده بود، هرشب در خواب خود اسم نیما را صدا می‌کرد، تنها شب‌ها بود که می‌توانست حضور دلبرش را حس کند، یک صبح آفتابی بود که همتا با گرفتن نفس‌های عمیق از خواب بیدار شد در حالی‌که نفس نفس می‌زد، اسم نیما را بلند فریاد می‌کشید، مادرش دوباره با اشک دخترش را در آغوش گرفته می‌خواست آرامش را برایش هدیه کند

اما مگر ممکن بود آرامش به وجود کسی که به ظاهر زنده بود برگردد.

لحظه‌ای بعد هم‌تا در آغوش مادرش از حال رفت مادرش گریه کنان او را در آغوش کشید، می‌دانست درد عشق جان‌گداز است، چیزی از دستش برنمی‌آمد بجز اینکه برای دل‌بندش صبر استدعا کند.

با مرور زمان هم‌تا با نبودن نیما که نه اما با درد هایش عادت کرده بود، هرگز برای خودش این جرأت را نداده بود که بتواند دل‌برش را خوابیده در قلب زمین ببیند، اما دیگر آن نامه‌ها از دردش نمی‌کاست، یک صبح در حالی که چشمانش از فرط اشک مانند کاسه خون شده بود بی‌خبر از مادرش چادرش را پوشید رفت بیرون، ساعتی به بعد خودش را یافت کنار دروازه‌ای محمد، وقتی به چهار طرف نگریست، دوباره اشک چشمش فوران گشت، چقدر این خانه، این جاده، این آسمان، این خورشید، این جهان نیما را کم داشت.

با دستان لرزان زنگ دروازه را فشار داد، لحظه‌ای بعد محمد با قامت خمیده دروازه را گشود، وقتی هم‌تا به صورت محمد دقیق شد به چشمان سرخ گشته‌ای محمد خیره شد نم اشک در مژگانش به وضوح دیده می‌شد، هویدا بود که چشمانش شاهد سیلی از اشک‌ها بوده، فهمید که چقدر حال هردو یکسان است، یا شاید حال محمد بیشتر از حال هم‌تا خراب‌تر بود، از دست دادن فرزند و همسر درد وافری داشت، وقتی محمد متوجه هم‌تا شد با دست لرزانش دروازه بیشتر گشوده گفت

محمد: هم‌تا دخترم تو این‌جا، بیا داخل

هم‌تا: سلام کاکا جان خوب هستید، تشکر خواهشی داشتم از شما...

قبل از اینکه هم‌تا حرفش را تکمیل کند محمد گفت

محمد: بفرما دخترم

هم‌تا: می‌خواهم مرا... مرا... نزد نیما ببرید.

محمد که متوجه حال خراب همتا شده بود ممانعت نکرد و با گرفتن کُرتی‌اش بدون هیچ حرفی افتاد به راه و به تعقیبش همتا به راه افتاد.

حدود نیم ساعت بعد در مکانی که در آن انسان‌های بی‌شماری بودند اما نفس نمی‌کشیدند رسیدند، با رسیدن به آنجا هردو توقف کردند، انگار بغض سراغ هردو آمده بود، محمد بغضش را فرو برده لب به سخن گشود

محمد: از این طرف بیا دخترم

همتا در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد به دنبال محمد راه افتاد، لحظه‌ای بعد کنار مقبره‌ای رسیدند دیگر از آن همتای شجاع و دلاور خبری نبود او بدون در نظر گرفتن محمد اشک‌های بی‌اختیار می‌ریخت، آهسته نشست، بخاطر اشک‌هایش خطوط سنگ قبر را تار می‌دید، با دستش اشکش را پاک کرد، و دستی کشید در سنگی که چنین نوشته بود.

نیما شایان فرزند محمد شایان متولد سال....

در یک خانواده روشن فکر و اهل علم و دانش چشم
به جهان گشود، مرحوم با استعدادی که داشت از
رشته اقتصاد فارغ التحصیل گردیده شروع به کار
کرد و در سال... چشم از جهان پوشید.

همتا بدون در نظر داشت موقعیت به زمین نشسته و
سرش را گذاشت بالای مقبره در حالیکه اشک هایش
قطره قطره می ریخت چنین زمزمه کرد.

تمام عیب هایی که داری را دوست دارم
جز نبودنت.

و دوباره اشک ریخت آن قدر اشک ریخت که دیگر
اشکی نماند که بریزد، در حالی که درد سرش حالش
را بیشتر خراب می کرد، این بار سرش را بیشتر
نزدیک کرد و دوباره سرود

تنها نگران این بودم

که به جستجوی تو

در دورترین کوچه ی دنیا

به خانه‌ات برسم
و تو به جستجویم رفته باشی

چه غم‌بار
وقتی نمی‌دانی
گم کرده‌ای
یا گم شده‌ای..؟

و بعد دوباره گریست، کارش شده بود گریستن، وقتی سرش را بلند کرد، متوجه شد که زنی کنارش و از محمد خبری نیست همتا چهره آن زن را برانداز کرد اما بخاطر نیاورد، زن میان سالی بود، اشک چشمانش شاهد درد درونش بود، انگار او هم در فراق رفته‌اش گریسته بود، وقتی متوجه خیرگی نکته همتا شد زن با کلام آرام گفت.

زن: ببخشید قصد مزاحمت کردن را نداشتم اما به تلفن تان زنگ است، به شب کم مانده شاید فامیل تان نگران حال شما شده.

همتا بدون اینکه جوابی به زن بدهد موبایلش را گرفت هفده تماس بی‌پاسخ از مادرش بود، تا می‌خواست تلفنش را خاموش کند که دوباره زنگ خورد، همتا تماس را وصل کرد و آن طرف‌تر صدای نگران مادرش پیچید.

حفیظه: همتا دخترم کجایی نگران حالت شدم

همتا: خوبم مادر می‌آیم

بدون هیچ حرفی دیگر تماس را قطع کرده وقتی به عقبش برگشت دید که آن زن فرسنگ‌ها دور گشته دوباره چشم دوخت به اسم‌نیما که روی سنگ حکاکی شده بود با اشک دستی سرش کشید و زیر لب آیه قرآن را تلاوت کرد از جایش بلند شد در حالی‌که می‌خواست برود گفت:

امشب به خوابم بیا

ابری در چشم‌هایم مانده

که بی‌شانه‌های تو نمی‌بارد

و پا تند کرد سمت خانه‌ای خود.

قسمت سی

کار روزمره همتا شده بود آمدن در مزار نیما و حرف زدن با او، و شب ها خواندن نامه هایش فقط این گونه بود که می توانست حال جنون آمیزش را کنترل کند.

صبح روز ابری بود مانند همیشه شالش را به سر کرد و راه همیشگی اش را به پیش گرفت، وقتی کنار مزار نیما رسید، مانند همیشه کنارش نشست، و دوباره شروع کرد به سخن گفتن، لحظه ای بعد سکوت کرد و اشکش سرازیر شد آهسته گفت:

و تمام جهان هم که بگویند

تو نیستی

من شهادت می دهم

که حضور داری

پس آرام روبروی تو می نشینم

و به تو فکر می کنم

منی که عاشق تو هستم.

و مانند همیشه اشک بود که تنها همدمش شد.

مانند همیشه، غروب خورشید تمام شدن زمان را
برای همتا به نمایش گذاشته بود، همتا با دل پر خون
و چشم اشکبار راه رفتن را برگزید، در حالی که از
مزار نیما خیلی دور نشده بود چنین سرود.

زندگانی حسرتی دارد که می‌کاهد مرا

کی به پایان می‌رسد این مرگِ چندین ساله‌ام؟

محمد_سهرابی#

و دوباره به راهش ادامه داد، وقتی در جاده اصلی
رسیده بود، تعادلش را از دست داد، شاید فشارش
اُفت کرده بود، لحظه‌ای کنار جاده نشست، درحالی
که چشمانش را بسته بود صدایی را شنید، چشمانش
را باز کرد از دیدن نیما چشمانش گشاد شد با لبخند
بلند شد، نیما آنسوی جاده بود با لبخند همتا را نگاه
می‌کرد.

@shahregoftegoo

نیما با همان لبخند صدایش را بلند کرد و همتا را
مخاطب حرف هایش قرار داده گفت:

راه ما که معلوم بود

بگو از نیامدن

به کجا رسیدی؟!!

و آن لبخند از صورت نیما محو شد و نیما به عقب
برگشته از همتا دور شد همتا شتابان برخاسته در
حالی که قدم می گذاشت به سمت نیما فریاد زد « نیما
نرو، بگذار من هم با تو بیایم»

نیما با شنیدن این حرف همتا توقف کرد و دوباره
برگشت و با همان لبخند گفت پس «عجله کن من
فرصتی ندارم، بیا با من»

همتا که قدم دومی خود را گذاشته بود سخت خورد
به چیزی و همه جا تاریک شد و چشمش بسته شد با
بسته شدن چشمش نیما کنارش آمد و او را با خود بُرد

یک ماه بعد

حفیظه در حالیکه چادر سیاه به سر داشت در کنار
مقبره‌ای آهسته می‌گریست و بعد آیه قرآن را تلاوت
کرده از جایش برخواست در وقت رفتن گفت
«دیدار به قیامت دخترم، دوست دارم بدانم که آیا دو
دل‌داده خوشحال هستند»

وقتی عشق به پایان می‌رسد

بدان که عشق نبوده است!

عشق

را زندگی کرد نه اینکه به یاد آورد.

محمود درویش



@shahregoftegoo